

گر سران را بر سری، درواستر سرنگونان را سری درواستر

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹

بحران: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۵/۱۲



کنج حنطور
مشکر کامل برنامه ۹۲۷

PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

گر سران را بی‌سری، درواستی
سرنگونان را سری درواستی

از برای شرح آتشی‌های غم
یا زبانی یا دلی برجاستی

یا شعاعی زان رخ مهتاب او
در شب تاریک غم با ماستی

یا کسی دیگر برای همدمی
هم از آن رو بی‌سر و بی‌پاستی

گر اثر بودی از آن مه بر زمین
نالها از آسمان برخاستی

ورنه دست غیرتستی بر دهان
راست و چپ بی این دهان غوغاستی

گر از آن دُر پرتوی بر دل زدی
یا به دریا، یا خود او دریاستی

ورنه غیرت خاک زد در چشم دل
چشمه چشمه سوی دریاهاستی

نیست پروای دو عالم عشق را
ورنه ز آلا هر دو عالم لاستی



عشق را خود خاک باشی، آرزوست
ورنه عاشق بر سرِ جوزاستی

تا چو برف، این هر دو عالم در گداز
ز آتشِ عشقِ جحیمِ آساستی

اژدهایِ عشقِ خوردی جمله را
گر عصا در پنجهٔ موساستی

لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک
پیشِ جوعِ کلبِ نانِ یکتاستی

پیشِ شمس‌الدینِ تبریز آمدی
تا تجلیه‌اش مستوفاستی

درواستی: مخفف و مُبدَلِ درباستی

خاک بودن: مجازاً تواضع، فروتنی

جوزا: دو پیکر، صورت سوم از صورتهای فلکی

جحیم آسا: مانند دوزخ

جوعِ کلب: گرسنگی مفرط که بیمار هرچه خورد سیر نمی‌شود.

مُستوفی: تمام، کامل

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۹۱۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گر سران را بی‌سری، درواستی سرنگونان را سری درواستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

«درواستی» در واقع مخفف دربایستی هست، یعنی اقتضا می‌کرد، «سران» یعنی انسان‌هایی که سر من‌ذهنی دارند، به اصطلاح سر دارند و سر خدا را نمی‌پذیرند، یعنی این لحظه از فضای گشوده‌شده عمل نمی‌کنند.

پس بیت می‌گوید اگر انسان‌هایی که سر دارند، به این نتیجه می‌رسیدند که اوضاع اقتضا می‌کند بی‌سر باشند، یعنی سر اصلی یا سر زندگی یا سر خداوندی را داشته باشند، در این صورت «سرنگونان»، سرنگونان کسانی هستند که با سر یا سر من‌ذهنی در زندگی عمل کرده‌اند، فکر کرده‌اند، بالاخره سرنگون شده‌اند، پس سرنگونان سری پیدا می‌کرده‌اند.

معنی ساده‌اش این است که اگر من‌های ذهنی که سر من‌ذهنی یا خودشان را دارند و سر خداوندی‌شان را قبول ندارند، اگر به جایی می‌رسیدند که فکر می‌کردند به این نتیجه می‌رسیدند که اوضاع اقتضا می‌کند یا قانون تکاملی زندگی اقتضا می‌کند یا این قدر درد ایجاد کرده‌اند و زندگی‌شان فلج شده.

بنابراین این اوضاع خراب ایجاب می‌کند که این سر را بیندازند دور و سر دیگری را بگیرند،

یعنی بی‌سر بشوند در این صورت همان اشخاص که سرنگون هستند سر پیدا می‌کردند، سر خردمند پیدا می‌کردند، این معنی ساده بیت است.

پس بنابراین مطلبی که در این بیت می‌بینیم این است که ما که وارد این جهان شده‌ایم و همانیده شده‌ایم با چیزهای این جهانی حتماً سر داریم، یعنی برای خودمان عقلی داریم، بنابراین آن عقل را می‌گیریم و عقل زندگی یا خداوند را نمی‌پذیریم، عقل قضا و کُن‌فکان را در این لحظه نمی‌پذیریم، پس ما سر داریم.

و اگر روی خودمان کار نکرده‌ایم و وارد این جهان شده‌ایم حتماً سر داریم و همین‌طور که می‌بینید «درواستی» ایجاب می‌کند، معنی‌اش این است که ما این سر من‌ذهنی را باید بدهیم برود و «بی‌سر» بشویم. «بی‌سر» معادل سر زندگی داشتن است، سر خرد کل را داشتن است

و ما از «سرنگونان» این معنی را مستفاد می‌کنیم که اگر سر من‌ذهنی داریم یا سر داریم، حتماً یا سرنگون شده‌ایم یا به‌زودی خواهیم شد.

سرنگون شدن همین‌طور که الآن خواهیم دید یعنی تقریباً در هر جهتی از زندگی به بن‌بست رسیدن و جنبه‌های مختلف زندگی ما مانند روابط ما با دیگران، رابطه ما با خودمان، رابطه ما با خدا، و این‌که فکرهای ما خلاق بشود و وقتی در بیرون به عمل درمی‌آید، درد نداشته باشد و سازنده باشد.

چون ما فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، این‌ها همه سرنگون خواهند شد. سرنگون یعنی به نتیجه‌ی درستی نخواهد رسید و زندگی ما خراب خواهد شد کما این‌که می‌بینید ما هم به‌صورت فردی و هم به‌صورت جمعی مرتب اشتباه می‌کنیم. و این اشتباهات سبب می‌شود که ما سرنگون بشویم. یک جنبه‌ای از زندگی یا بُعدی از زندگی را دنبال می‌کنیم، می‌بینیم به‌زودی با شکست مواجه شدیم و وقتی می‌گوییم روابط ما، مثل روابط در خانواده که به بحران می‌کشد.

می‌بینید رابطه زن و مرد یا پدر و مادر با هم، پدر و مادر با بچه‌ها، بچه‌ها با هم‌دیگر، یا رابطه ما در محیط کار با ارباب‌رجوع، با رئیس‌مان، با همکارانمان همه به بن‌بست می‌رسد.

برای این‌که رابطه من‌ذهنی یا سر ما با سرهای دیگر هست. و همین‌طور که می‌دانید دوجور سر است یکی سر من است، شما می‌گویید، این شما نیستید، یک سر من دارم، یک سر جمعی هم داریم که هر دو سرنگون است.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

طبق گفته مولانا، اگر با این شکل‌ها [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] ما مقایسه کنیم، ابتدا که وارد این جهان می‌شویم، سر نداریم، برای این‌که سر زندگی داریم، عقل زندگی را داریم، یعنی خدا را داریم، حس امنیت او را داریم، هدایت او را داریم، قدرت او را داریم.

همین‌که وارد این جهان می‌شویم و با فرمان چیزهای مختلف مهم این جهانی را برای خودمان تجسم می‌کنیم و با آن‌ها همانیده می‌شویم، [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی آن‌ها را می‌گذاریم مرکزمان.

چجوری می‌گذاریم مرکزمان؟ حس هویت به آن‌ها تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند عینک دید ما و بعد از آن برحسب آن‌ها می‌بینیم، حول محور آن‌ها می‌چرخیم، قبلاً حول محور عدم می‌چرخیدیم. به این ترتیب برحسب این چیزها دیدن یا حول محور آن‌ها گردیدن [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] در واقع یک عقلی به ما می‌دهد که در واقع عقل زیاد کردن آن‌ها است.

به نظر ما می‌آید که اگر این چیزها را زیاد کنیم ما به خوش‌بختی خواهیم رسید، از جمله مثلاً پول، باورهای خوب، و دوستان خوب، مخصوصاً چیزهای مختلف این جهانی را اگر انباشته کنیم و عقل آن‌ها را پیدا کنیم، ما خوش‌بخت خواهیم شد.

نتیجه این‌جور تفکر که سر داشتن است این است که من می‌دانم. و این من می‌دانم که سرمان ایجاب می‌کند به ما یک پندار کمال می‌دهد.

و می‌دانید که این‌جور زندگی سبب می‌شود که ما از عقل خداوند، عقل کل که این جهان را اداره می‌کند که قبلاً داشتیم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و حس امنیت زندگی و هدایت زندگی و قدرت آن را که قدرت این

لحظه است از دست بدهیم. [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]



و سرانجام با سرنگونی مواجه می‌شویم. سرنگونی یعنی ایجاد یک من‌ذهنی در خرافات که با خرافات خودش فکر می‌کند، زندگی می‌کند، و وقتی برحسب چیزی می‌بینیم آن می‌شود خرافه.

با هر باوری همانند بشویم، می‌شود خرافه، و دردهای حاصل از این جور دیدن به ما یک اطلاعاتی می‌دهد و آن اطلاعات و نتیجه‌گیری این است که سر داشتن برحسب این باورها و چیزهای همانند شده برای ما خوب نیست.

هرموقع گنج شدیم و زیر درد دیدیم خرد می‌شویم معنی‌اش این است که به‌نظر می‌آید ما داریم به این نتیجه می‌رسیم که حالا سر من اقتضا می‌کند که «بی‌سر» بشود. یا من این موضوع را می‌فهمم که باید «بی‌سر» بشوم، یعنی سر خرد زندگی را بگیرم.

و چه بسا در خیلی ابعاد با این وضعیت که ما پیش رفته‌ایم، سرنگون شده‌ایم. [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ممکن است که خواهش کنم شما به زندگی خودتان نگاه کنید ببینید که آیا با این سر که جلو رفته‌اید، شکست خورده‌اید یا نه؟

پس بنابراین در این بیت سرنگونی مطرح است. و سر داشتن ایجاب می‌کند که انسان تمرکز روی دیگران بکند چون به‌نظر خودش هیچ ایرادی ندارد.

یعنی هر سری ایجاب می‌کند که تمرکز آدم روی دیگران باشد و اگر تمرکز ما روی دیگران باشد، دیگران هم روی ما تمرکز دارند، کار می‌کنند، می‌خواهند ما را عوض کنند.

و معمولاً بدی می‌کنند، جفا می‌کنند، و همین‌طور اگر ما بخواهیم خودمان را عوض کنیم متأسفانه با من‌ذهنی‌مان سعی می‌کنیم خودمان را عوض کنیم، پس می‌بینید امروز ما می‌خواهیم چندتا چیز را صحبت کنیم.

یکی «سرنگونی» است. شما باید مطمئن بشوید که اگر با این من‌ذهنی جلو بروید سرنگون خواهید شد. دوم، سر ایجاب می‌کند که ما با دیگران کار داشته باشیم و دیگران را عوض کنیم.

امروز باز هم ابیاتی می‌خوانیم که به خودمان بفهمانیم که من با دیگران کاری ندارم، فقط روی خودم کار می‌کنم. این روش، روش مولانا، روش زندگی است.



سومین مطلب که امروز می‌خواهیم بررسی کنیم این هست که ولو شما روی خودتان کار کنید دیگران شما را رها نخواهند کرد. مورد جفا قرار خواهند داد که اگر آدم‌هایی اطراف شما باشند و نگذارند شما به تکامل برسید، یعنی خودتان را بشناسید، یعنی من‌ذهنی را بشناسید، بیندازید دور، آن موقع باید چکار کنید؟

مطلب مهم دیگر این است که آیا شما که الآن می‌خواهید خودتان را عوض کنید با روش‌هایی که من‌ذهنی‌تان ایجاب می‌کند عوض خواهید کرد؟ اگر این‌طوری باشد می‌خواهیم بفهمیم که ممکن است اصلاً نشود.

یعنی شما نمی‌توانید مولانا را بخوانید با روش‌های عقلی و من‌ذهنی خودتان، یعنی سر خودتان، عمل کنید. می‌گویید مولانا این را می‌گوید بله، ولی من خب آن را هم می‌بینم ولی این‌طوری عمل می‌کنم.

ممکن است ده سال، بیست سال، سی سال طول بکشد شما بفهمید که نباید آن کار را می‌کردید، این کار به‌خاطر سر است. شما را حتی در کار معنوی هم سرنگون می‌کند.

شما اگر یک سال، دو سال است به این برنامه گوش می‌کنید، به درجه‌ای به حضور زنده نشدید، یعنی این فضاگشایی در شما صورت نگرفته، حتماً به روش‌های من‌ذهنی خودتان عمل می‌کنید، درست کار نمی‌کنید.

برای همین گفته:

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

هر جلسه این را می‌خوانیم:

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بیندار اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

یک تغییری که شما باید در خودتان انجام بدهید اگر می‌خواهید تغییر کنید، اگر می‌خواهید جهد بی‌توفیق بکنید، موفق نشوید، من‌ذهنی‌تان می‌خواهد این کار را بکند.



من ذهنی‌تان، همان سرتان نخواهد گذاشت شما موفق بشوید، در هیچ زمینه‌ای. این هم که زحمت می‌کشید یعنی ما همه‌مان زحمت می‌کشیم بی‌نتیجه خواهد بود. اسمش جهد بی‌توفیق است. «جهد بی‌توفیق خود را کس را مباد»

خدا نکند یک کسی کوشش کند، این قدر زحمت بکشد موفق نشود، باید جهد با توفیق بکند.

پس این چهار مطلب را امروز در نظر داریم که حتماً سرنگون می‌شویم. تمرکز ما روی خودمان هست. اگر تمرکز ما روی خودمان هست مرتب کار می‌کنیم دیگران اگر نگذاشتند، اذیت کردند ما را، چکار کنیم.

و چهارم این‌که آیا من با سرم پیش می‌روم در کار مولانا یا کار معنوی یا با توجه به ابیات مولانا و نصیحت‌های مولانا پیش می‌روم؟

پس از مرحله سر داشتن [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] اگر بخواهیم رد بشویم، عارفانی مثل مولانا عمل تسلیم یا فضاگشایی را پیشنهاد می‌کنند. [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]

اگر کسی متوجه شده‌است که سرش او را سرنگون کرده، پس بنابراین می‌گوید حالا وضعم اقتضا می‌کند، سابقه زندگی‌ام اقتضا می‌کند، که من بی‌سر بشوم. اما می‌دانیم که بی‌سر شدن آسان نیست.

من ذهنی می‌تواند یکی از حالت‌های خودش را به‌عنوان بی‌سر شدن به ما معرفی کند. پس بی‌سر شدن یک حالت ذهنی نیست. درست است؟

نمی‌توانیم ما در ذهن باشیم بی‌سر باشیم. ولی من ذهنی می‌گوید بی‌سر شدن یعنی متواضع شدن، یعنی احترام به دیگران گذاشتن، بلند شدن، من ذهنی ضعیف داشتن، کوچک داشتن، همیشه من عقب می‌کشم.

این‌که به اصطلاح شرم دارم و خجالت می‌کشم و خجالتی هستم، بلند نمی‌شوم، خودم را حقیر می‌کنم، کوچک می‌کنم، من مخلص همه هستم، این‌ها همین سر نداشتن است دیگر. نه این‌ها سر نداشتن نیست، این‌ها سر داشتن است.

بعضی موقع‌ها بعضی از ما سر بسیار مودی متملق داریم. آهای مردم، آقا خانم، شما سرور ما هستید، ما کوچک شما هستیم، ما اصلاً این قدر کوچک هستیم که اصلاً چیزی نیستیم، این‌ها سر داشتن است.



شما باید بدانید که سر نداشتن یعنی سر زندگی را داشتن، سر خرد کل را داشتن. این کار در این لحظه با تسلیم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد بدون قیدوشرط و قضاوت یا قبل از قضاوت بدون قیدوشرط، پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد بدون قیدوشرط قبل از قضاوت، مهم نیست که چه هست. که این یک اسم دیگرش گشودن فضا اطراف اتفاق این لحظه است. این موضوع در واقع هر هفته تکرار می‌شود. البته به این قسمت مردم شاید توجه نمی‌کنند که چقدر مهم است.

و اگر کسی بخواهد فضاگشایی کند و نتواند و ذهنش مزاحم بشود، فقط باید مدتی گوش کند به برنامه تا یک مقدار که برحسب مولانا زندگی کند و عمل کند، از این ابیات استفاده کند، بالاخره پس از یک مدتی دست پیدا می‌کند به یک ابزار دیگری در خودش که بارها گفتیم این خاصیت عدم بین و سکوت‌شنو ماست. در ما یک نشانی از خداوند وجود دارد. شما بگویید حالا اسمش را بگذارید هشیاری، روح که آن همه‌کاره است. یعنی چشم ما به‌وسیله آن می‌بیند، گوش ما به‌وسیله آن می‌شنود. گفت:

استخوان و باد روپوش است و بس

در دو عالم غیر یزدان نیست کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳)

پس بنابراین این استخوان گوش را باد به آن می‌خورد این‌ها روپوش است، انسان به‌وسیله آن نیروی زندگی می‌شنود و آن در ما هست. پس از یک مدتی که اگر شما دیدید هر اتفاقی می‌افتد فضا را باز می‌کنید و می‌خندید و اتفاق شما را نمی‌بلعد، شما از آن ابزار، ابزار فضاگشایی استفاده می‌کنید. اگر حالا نمی‌توانید و هی با ذهن تجسم می‌کنید، فضاگشایی چه هست و می‌خواهید با ذهن فضاگشایی کنید این فضاگشایی نیست، باید صبر کنید.

پس اگر بتوانیم واقعاً اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد این را بی‌اهمیت کنیم و در اطرافش فضا باز کنیم، در این صورت مرکز ما دوباره عدم می‌شود. قبلاً یادتان است عدم بود؟ [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] آمدیم مرکز ما در اثر همانندگی شد یک جسم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن در اثر فضاگشایی یا تسلیم دوباره شد عدم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. حالا برای خیلی از ما به‌خاطر دردهای زیاد این اتفاق می‌افتد.

این مرکز را باید عدم نگه داریم که زندگی با قضا، قضا یعنی دید و تصمیم زندگی در این لحظه و کن‌فکان یعنی او می‌گوید: «بشو و می‌شود» و ما غیر از این‌که مرکز را عدم کنیم و زندگی بیاید به مرکز ما و خود زندگی، خود

خداوند ما را از این حالت همانندگی [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به حالت فضای گشوده شده [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، به حالت اولمان برگرداند، هیچ علاج دیگری نداریم.

به وسیله ذهن همانیده ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. پس بنابراین مرکزمان را عدم می‌کنیم و وقتی مرکز ما عدم می‌شود، در آن لحظه سر بی‌سری داریم، سر خداوند را داریم. و این کار را این قدر انجام می‌دهیم ما که هیچ چیزی در مرکز ما نماند [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]. این کل کاری است که می‌خواهیم ما انجام بدهیم.

اما به دلایلی که خواهیم دید امروز و قبلاً هم دیده‌اید این کار آسان نیست، عرض کردم هرکسی سر خودش را دارد و سرهای دیگر را هم قبول ندارد، و بلافاصله می‌دانیم اگر همانیده بشویم با چیزی، قضاوت و مقاومت پیش می‌آید و این‌ها که در مرکز ما هستند، همه آفل هستند، گذرا هستند و مقاومت و قضاوت در واقع من‌ذهنی را می‌سازد. بالاخره من‌ذهنی می‌رود به یک سطحی که پندار کمال پیدا می‌کند. پندار کمال یعنی تصور این‌که من کامل هستم، من خیلی عاقل هستم، من می‌دانم، سر دارم، این سر من خیلی سر است، خلاصه.

این تصور باطل است و هرکسی را می‌تواند سرنگون کند و می‌کند، هیچ فرق نمی‌کند انسان شاه باشد یا گدا باشد، سرنگون می‌شود. برای همین می‌گوید: «سرنگونان را»، در این اصلاً هیچ شک نکنیم ما که انسان اگر سر من‌ذهنی داشته باشد، در هر بُعدی سرنگون می‌شود، فلج می‌شود، به نتیجه نمی‌رسد.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)



اما پس از این مقدمه من این شکل را [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) دوباره که گاهی اوقات بعضی از دوستان می‌گویند این نقشه گنج است، برایتان نشان می‌دهم، فقط اولش را نشان می‌دهم، می‌بینید سمت چپ آن نقطه می‌گوید این لحظه ما توانایی انتخاب داریم. البته می‌دانید که اگر سر داشته باشیم، این توانایی انتخاب از دستمان رفته‌است.

پس یک نکته ظریف این است که اگر شما می‌بینید «سر» دارید، توانایی انتخابتان رفته به یک بافت ذهنی که اسمش «سر» است، در این غزل. «سر» من ذهنی‌ست و من ذهنی بد انتخاب می‌کند، من ذهنی انتخاب می‌کند سر را نگه دارد، اشکالی که ما پیدا می‌کنیم وقتی سر پیدا می‌کنیم این است که سر نمی‌خواهد بیفتد.

ما سر این سر آبرو داریم، آبرو اندازه‌اش صد من آهن است و این آبرو مصنوعی است. هیچ سری حاضر نیست بی‌سر بشود و کوچک بشود؛ شما نگاه می‌کنید که بعضی آدم‌ها وقتی کوچک می‌شوند، چه به اصطلاح حرکتی درمی‌آورند، چقدر واکنش نشان می‌دهند.

برای این‌که در توهماتشان یک پندار کمال و آبروی مصنوعی و سر بزرگی دارند، این‌طوری هست که اگر باشد هم کم‌تر آدم عاقل مثل من وجود دارد.

پس این نکته ظریف را ما می‌دانیم که اگر سر دارم تقریباً توانایی انتخاب هم ندارم، توجه می‌کنید! چرا؟ برای این‌که این لحظه من انتخابم طوری‌ست که فضا بندی می‌کنم و مقاومت می‌کنم مثلاً با مردم کار دارم، کار داشتن من و قضاوت من اتوماتیک است چون سر دارم. با مردم کار دارم، مردم با من کار دارند، برای این‌که سر دارم، تا زمانی که سر داریم مردم با ما کار دارند. یعنی از ما به‌عنوان قطب استفاده می‌کنند، چون ما یک بافت واکنشی هستیم. مردم می‌توانند از ما استفاده کنند برای ایجاد درد.

تمام من‌های ذهنی، اگر سر داریم، از ما سوءاستفاده خواهند کرد، بیشتر اوقات، همان‌طور که می‌بینید، توانایی انتخاب از دست می‌رود و اگر شما موفق بشوید واقعاً فضاگشایی کنید، مرکزتان عدم می‌شود، هشیاری نظر می‌آید و در معرض قضا و کُن‌فکان قرار می‌گیرید.

یعنی خودتان را دست خدا می‌سپارید و در نتیجه صنع یا آفریدگاری خداوند کار می‌کند، صنع یا آفریدگاری زندگی باید به‌کار بیفتد که شما تبدیل بشوید. این صنع همیشه با ما خواهد بود، به‌عنوان انسان خلاق دست پیدا می‌کنیم به شادی بی‌سبب و خارج می‌شویم از جبر من‌ذهنی که نمی‌شود من تغییر کنم.



یکی از بلاهایی که در من ذهنی ما تجربه می‌کنیم جبر است. جبر یعنی من یک حس عمومی دارم که در من هم عمیق است که نمی‌توانم تغییر بدهم، از این اوضاع نمی‌توانم رها بشوم و اوضاع هم پس از یک مدتی اوضاع سرنگونی‌ست.

انسان حس می‌کند که هیچ‌چیز کار نمی‌کند یا هیچ‌چیز درست کار نمی‌کند، آن چیزی که می‌خواهد نمی‌شود. مثلاً من به‌عنوان مرد می‌خواهم با همسرم یک رابطه‌ی عالی برقرار کنم، می‌بینم هرکاری می‌کنم نمی‌شود.

می‌روم طلا و جواهر می‌خرم نمی‌شود، می‌روم می‌گویم دوستت دارم، نمی‌شود، دیگر سخت کار می‌کنم می‌بینی من کار می‌کنم، پول درمی‌آورم، خانواده را ساپورت (support) می‌کنم، شما باید قدرش را بدانید، می‌بینم نمی‌شود. هرکاری می‌کنم می‌بینم نمی‌شود، رابطه‌ی درست برقرار نمی‌شود، چرا نمی‌شود؟ برای این‌که سر دارم، باید سر زندگی داشته باشم.

اما این یک طرف بود که گفتیم نتیجه‌اش حال خوب است، ساختارهای موفق است و بی‌درد است، و بقیه چیزها. یک راه دیگر هم این است که ما به‌عنوان سر انتخاب می‌کنیم، می‌رویم به ذهن یعنی این لحظه از دست می‌رود. این لحظه که فرصت آزاد شدن است، از دست می‌رود، برای این‌که من فضاگشایی نمی‌توانم بکنم، پس می‌روم به ذهن و فکرهای همانیده.

هشیاری جسمی پیدا می‌کنم، مقاومت و قضاوت و دیدن برحسب چیزهای گذرا در من جریان دارد، من ذهنی دارم، پندار کمال دارم، مرکز جسمی دارم، در زمان مجازی هستم و با شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌های ذهنی کار می‌کنم و به جهت‌های فکری می‌روم.

همین جهت‌های فکری من را سرنگون می‌کند، شما می‌بینید هرطرفی فکرتان نشان داده که بروم در این‌جا موفق بشوم و خوش‌بخت بشوم آن‌جا سرنگون شدید و مسبب همین تصویر ذهنی هست، من ذهنی هست، در پایینی مسبب خداست.

شما فضا را باز می‌کنید، سبب‌ساز خداست، زندگی است. می‌بندید، سبب‌ساز من ذهنی یا پندار کمال شماست که سرنگون است، به‌سوی سرنگونی می‌رود. اما می‌بینیم که این منجر می‌شود به پرستش حوادث، وضعیت‌ها مهم هستند، وضعیت‌ها بعدی را تعیین می‌کنند. پس بنابراین ما در سبب‌سازی ذهن هستیم، پرستش فکرها و حوادث پیش می‌آید و نتیجه‌اش سرنگونی‌ست که درد است، حس کمیابی‌ست، تخریب بیرون و درون است، مسائل و عوارض من ذهنی.

اما اجازه بدهید راجع به سرنگونی چند بیت از مثنوی بخوانیم، دقت بکنید، می‌گوید که،

بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۵)

زآنکه فصل و وصل نبود در روان
غیر فصل و وصل ننَدیشد گمان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۶)

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
لیک پی بُردن بننشانند غلیل
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۷)

غلیل: هم به معنی تشنگی شدید است و هم به معنی شخص تشنه.

فصل یعنی گسستن

وصل یعنی پیوستن

پس چه می‌گوید؟ می‌گوید ای عمو، ای برادر، ای دوست، همهٔ مخلوقات به خداوند وصل هستند، اما این وصل بودن «بی‌چون» است یعنی با ذهن بیان نمی‌شود کرد، اما ذهن ما فقط برحسب «فصل و وصل» فکر می‌کند.

اما روان، روح، هشیاری، جزو خداوند است.

بنابراین ما وصلیم، فقط مدتی در ذهن به سر می‌بریم. «زآنکه فصل و وصل نبود در روان» در هشیاری، در روح بشر، فصل و وصل نیست چون خودش است. اما «خودش است» را نمی‌توانیم توصیف کنیم با ذهن.

اما اگر بخواهی با فکر بیندیشی، فکر یک تجسم ذهنی دارد از «فصل» یعنی جدایی، یک تجسم ذهنی دارد از «وصل». حالا می‌گوید مثلاً اگر این کارها را بکنم این‌جوری باشم، وصل به خدا هستم، توجه می‌کنید؟

مثلاً اگر عبادت کنم، عبادتش هم مشخص است، پس وصل هستم. فصل هم یعنی این کارهای دیگر هم بکنم که گناه است این هم فصل است، هم‌چو چیزی نیست. فصل و وصل را ما با ذهن می‌اندیشیم.



بعد می‌گوید: «غیر فصل و وصل پی بر از دلیل»، دلیل یعنی هم به معنی راهنما هست هم به اصطلاح منطق. اما راهنما بهتر است، دلیل، پیشوا، موقع گشودن فضا خودش را به ما نشان می‌دهد. «پی بر» یعنی درک کن، بفهم. اما می‌گوید اگر فضا را باز کنی و از درون حس کنی این موضوع را، پی ببری، پی بردن فهمیدن نیست البته. مولانا اصطلاحاتی به کار می‌برد که غیر از ذهن است. اگر ذهن است که تجسم فصل و وصل دارد و چکار کنم به حضور برسم و این‌ها را همه را دارد.

شما نباید به این ترتیبی که من ذهنی پیش پای شما می‌گذارد، این کار را می‌کنم این کار را می‌کنم، این کار را می‌کنم و به حضور می‌رسم؛ به هیچ وجه زیر بار آن نروید. این طوری نیست. این همین «سرنگون» شدن است. اگر به حرف ذهنتان گوش دهید و راه آن را بروید، «سرنگون» خواهید شد.

می‌گوید غیر از «فصل» و «وصل» که با ذهن صورت می‌گیرد شما از «دلیل»، دلیل به معنای پیشوا هست، پیشوا در اصل یا آدمی مثل مولانا هست یا فضای گشوده شده. فضای گشوده شده اگر بشود یک مزه‌ای می‌دهد به شما که این وصل واقعی چیست؟ خدا چیست، زندگی چیست، اصل شما چیست.

اما می‌گوید این پی بردن، تشنگی را فرو نمی‌نشانند. تشنگی دو معنی دارد؛ یک تشنگی واقعی داریم که ما به خدا زنده شویم، یک تشنگی من‌ذهنی دارد که می‌خواهد برود به جهان و چیزها را جمع کند و پُر بدهد و نمی‌دانم «من» درست کند و پندار کمال درست کند و «سر» درست کند. توجه می‌کنید؟

حالا:

پی، پیایی، می‌بر آر دوری ز اصل

تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

پس این طوری شد، «پی پیایی می‌بر آر دوری ز اصل»، آر یعنی اگر، «تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل».

**این تعلق را خرد چون ره برد؟
بسته فصلست و وصلست این خرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۹)

زین وصیت کرد ما را مُصْطَفَى بحث کم جوید در ذات خدا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۰)

توجه می‌کنید؟

«پی بر پیایی» یعنی هی پی ببر، پی ببر، این‌ها پشت سر هم، یعنی مرتب هی فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، نرو دنبال آن چیزی که ذهن می‌گوید.

پی، «پی در پی می‌بر» اگر از اصل دوری، از ریشه دوری یعنی از خدا دوری، از خودِ اصلیات دوری، «تا رگِ مَرَدِیت» رگ مردی، مَرَدِ این‌جا یعنی انسان، تا رگ انسانیت که حضور است تو را ببرد سوی وصل واقعی.

می‌گوید این‌جور تعلق که تو عینِ او هستی و خودش دارد به‌سوی خودش می‌رود این را من‌ذهنی با ذهنش نمی‌تواند بفهمد. عقل ذهن نمی‌تواند بفهمد.

«این تعلق را خرد چون ره برد؟» چرا نمی‌تواند؟ برای این‌که بسته فصل و وصل است این خرد، برای همین حضرت مصطفی منظورش حضرت رسول است به ما وصیت کرده که در ذات خدا بحث نکنید.

پس بنابراین ما نمی‌توانیم بپرسیم که خدا از چه درست شده‌است، عدم چیست، شما نمی‌توانید بپرسید عدم چیست، عدم را باید حس کنید. شما می‌توانید با این لحظه آشتی کنید یعنی اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید.

عرض کردم فضاگشایی را به همین دلایل نمی‌توانیم با ذهن تجسم کنیم. بعضی‌ها می‌پرسند آقا توضیح دهید ما چجوری فضاگشایی کنیم، نمی‌توانم، نمی‌شود. درست مثل این‌که دارید می‌پرسید که چجوری اصلم بشوم، چجوری با خدا رابطه برقرار کنم، نمی‌دانم! از درون باید باز بشود.

ببینید خوب گوش کنید، به‌جای سؤال این ابیات را بخوانید. می‌گوید با ذهن اصلاً نمی‌شود برای این‌که این فقط فصل و وصل ذهن را تجسم می‌کند که خدا چیست و راه رسیدن چیست، وقتی رسیدیم چجوری می‌شود، این «چجوری» اگر دارد پس ذهن است.



پی، پیایی، می‌برار دوری ز اصل تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸)

«این تعلق را خرد» یعنی عقل، عقل ذهنی، عقل جزوی «چون ره برد؟» برای این‌که «بسته فصل است و وصل است این خرد»، یعنی این عقل من‌ذهنی.

برای همین حضرت مصطفی می‌گوید به ما وصیت کرده‌است، مرتب ایشان می‌فرمودند که شما از خدا سؤال نکنید، از روح سؤال نکنید چون روح هم دنباله آن است.

اگر بپرسیم هشیاری چیست و جواب بدهیم افتادیم دوباره به فصل و وصل ذهنی. «بحث کم جویید» یعنی اصلاً بحث نکنید فقط فضا باز کنید، در ذاتِ خدا که ذات ما هم هست.

آنکه در ذاتش تفکر کردنی‌ست در حقیقت آن نظر در ذات نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۱)

هست آن پندار او، زیرا به راه
صد هزاران پرده آمد تا اله
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۲)

هر یکی در پرده‌یی، موصول خُوست
وهم او آنست، کآن خود عین هُوست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳)

هو یعنی خداوند.

می‌گوید آن چیزی که در ذاتِ آن می‌توانیم ما فکر کنیم، اگر هر چیزی که با ذهنمان بتوانیم تجسم کنیم، بتوانیم درباره‌اش فکر کنیم آن خدا نیست، ما هم نیستیم. «در حقیقت آن نظر در ذات نیست»، هر چیزی که به فکر ما می‌آید آن مربوط به خداوند نیست. در ذاتِ خدایی هم‌چون چیزی وجود ندارد پس در ذات ما هم وجود ندارد پس ما از طریق ذهنمان نمی‌توانیم خودمان را بشناسیم.



«هست آن پندار او» یعنی تصورات واهی آن است «زیرا به راه صد هزاران پرده آمد تا إله» برای این که در این راه صد هزاران پرده برای انسان در ذهنش وجود دارد.

پس بنابراین تنها راهش این است که در این لحظه شما فضاگشایی را یاد بگیرید.

فضاگشایی به اعتباری این است که شما این ابیات را بخوانید، ابیاتی که راجع به فضاگشایی است، راجع به تسلیم است که می گوید آن چیزی که ذهن نشان می دهد در این لحظه شوخی است، فضای گشوده شده جدی است.

ما می توانیم یاد بگیریم هر اتفاقی که می افتد، ذهنمان نشان می دهد در مقابلش مقاومت نکنیم تا قربانی اتفاق شویم، تا از جنس اتفاق شویم، تا از جنس جسم شویم. می توانیم این را یاد بگیریم.

وقتی دیدید دارید مقاومت می کنید، چجوری مقاومت می کنید؟ یک کسی یک حرفی می زند، شما می خواهید در رد آن یا حتی تأیید آن یک حرفی بزنید که برای شما هیجان ایجاد می کند. یعنی این ساده نیست اگر فضاگشایی کنید مثل این که آن حرف می زند، اگر چیزی لازم باشد می گوید با عقل زندگی، نباشد هم نمی گوید ولی در شما انقباض پیش نمی آید.

وقتی انقباض پیش می آید یعنی دارید مقاومت می کنید. وقتی چیزی می خواهید از این اوضاع، برای شما علی السویه نیست این موضوع، برای شما جدی است، گیر می دهید، در این صورت «پرده» می شوید.

هست آن پندار او، زیرا به راه

صد هزاران پرده آمد تا إله

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۲)

هر یکی از انسانها در یک پرده، «موصول خوست» بعضی نسخهها «موصول جوست». چه شما موصول خو بخوانید یا موصول جو، موصول یعنی وصل شده. موصول خو یعنی خوی ذهنی موصول را دارد یعنی وصل شده را دارد.

منتها در پرده هست و همش هم این است که همین چیزی که الان من در آن گیر کرده ام، این همان عین خداوند است. پس بنابراین انسانها پردهای که در آن هستند و یا خوی آن را گرفته اند یا آن را جست و جو می کنند، در آن گیر کرده اند، فکر می کنند آن عین خداوند است.



خلاصه ذهن نمی‌تواند خداوند را به شما نشان بدهد. توجه می‌کنید ما می‌خواهیم از «سر» بیاییم بیرون و «سرنگون» را بفهمیم. همه این جریاناتی که تا حالا از مثنوی خوانده‌ایم، جریان سرنگونی است.

کسی که در پرده «موصول خوست» و در وهم خداوند است یا در وهم خودش است، من‌ذهنی‌اش را خودش می‌داند این آدم سرنگون دارد می‌شود. به نظر می‌آید دارد موفق می‌شود، ممکن است مردم هم به او احترام بگذارند ولی در وهم است از جنس ذات نیست، فضاگشایی نمی‌کند.

پس پیمبر دفع کرد این وَهْم از او تا نباشد در غلط سوداپز او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۴)

وآنکه اندر وَهْم او ترک ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

سرنگونی آن بُود کو سوی زیر می‌رود، پندارد او کو هست چیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶)

سوداپز: سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس کردن است.

چیر: چیره، غالب، مسلط

چیر یعنی چیره. و پس بنابراین می‌گوید پیغمبر این «وَهْم» را از هر انسانی دفع کرده، که این‌ها در توهم غلط سوداپزی نکنند. یعنی فکرهای بی‌اساس خودشان را خداوندگونه و از جنس خدا ندانند. ذهنیات خودشان را خدا ندانند.

البته می‌بینید که ما این‌ها را نفهمیده‌ایم. مردم بت‌پرستند برای این‌که باورهایشان را می‌پرستند، مکان‌ها را می‌پرستند، یک توهمی از خداوند دارند، خلاصه در ذهن هستند.



و همین‌طور می‌گوید که یادآوری کرد که این وهم، در وهم خداوند بودن، این‌که می‌پرسیم خدا از جنس چیست من هم از جنس او هستم، این ترک ادب پیش خداوند است. و هرکسی بی‌ادب باشد در پیش خداوند سرنگون می‌شود. «بی‌ادب را سرنگونی داد رب».

این ابیات بسیار مهم هستند. که شما بدانید در این لحظه، آن نقشه گنج را نشان دادم، این لحظه شما مقاومت می‌کنید می‌روید در ذهن، این بی‌ادبی در مقابل خداوند است. فضاگشایی می‌کنید، خداوند را می‌آورید به مرکزتان، این ادب است. خرد زندگی را انتخاب می‌کنید، عقل من‌ذهنی را می‌گذارید کنار، این ادب است. عقل من‌ذهنی را، سر خودتان را می‌آورید وسط و عقل خداوند را رها می‌کنید، این بی‌ادبی است. بی‌ادب را می‌گوید خداوند چکار کرد؟ سرنگون کرد.

سرنگونی چیست؟ سرنگونی می‌گوید آن است که آدم برود سرازیری، سوی سقوط، فکر کند که دارد پیشرفت می‌کند! «سرنگونی آن بود که سوی زیر» می‌رود، اما در پندار خودش فکر می‌کند به سوی بالا و تکامل می‌رود!

حتی می‌بینید انسانی که ابتدای زندگی است، ده، دوازده سالش است، من‌ذهنی‌اش دارد ساخته می‌شود و خودش را دارد ارائه می‌کند به صورت من‌ذهنی، و سر دارد.

شما سر را در آدم چهارده، پانزده‌ساله که بسیار مقاوم است و واکنش نشان می‌دهد «به تو مربوط نیست من خودم بلدم» سر است. همان سر در چهل‌سالگی هم هست. در هشتادسالگی هم ممکن است باشد.

این‌طوری نیست که سن آدم بالا برود سرش را از دست بدهد. سرش را باید با روش‌های معنوی از دست بدهد. بسیار سخت است. این‌همه انسان‌های سن بالا، مثلاً هفتاد سال، هشتاد سال، شصت سال، دارند مقاومت می‌کنند و زیر درد هستند، این‌ها خب سرنگون شده‌اند. فکر می‌کنند این کار درست است، تا حرف آن‌ها نباشد نمی‌شود! سرنگونی آن است که انسان سرازیری برود، فکر کند دارد پیشرفت می‌کند.

پس انسانی که از ده‌سالگی آمده بالا و مرتب دانشش زیاد می‌شود برای آن سر درست می‌کند خودش را نشان می‌دهد، مقایسه می‌کند. از طرف دیگر مثلاً بدنش بزرگ‌تر می‌شود، قوی‌تر می‌شود، براساس آن سر درست کرده. و چه می‌دانم برای زیبایی‌اش سر درست کرده. برای این‌که زن است یا مرد است، برای خاطر جنسیت سر درست کرده. مال کدام کشور است، مال کدام شهر است، در آن شهر کجا زندگی می‌کند، سر آن‌ها هم سر درست کرده! فکر می‌کند دارد موفق می‌شود.



این که مثلاً ما داریم پیشرفت می‌کنیم مردم به ما احترام بیش‌تری می‌گذارند، ما را چه می‌دانم توجه می‌کنند، ما فکر می‌کنیم داریم پیشرفت می‌کنیم. هرچه احترام و توجه مردم بیش‌تر می‌شود به‌نظر می‌آید ما داریم می‌رویم بالا. ما داریم می‌رویم پایین؛ اگر این‌ها را جدی می‌گیریم، که می‌گیریم. توجه می‌کنید؟

و عقل من ذهنی سلطه دارد روی ما. پندارِ کمال و آبروی مصنوعی صد من آهن چیره است. ما می‌گوییم می‌دانیم! سر است.

پس می‌گوید پیغمبر این وهم را از انسان‌ها البته دفع کرده‌است. لابد ما به حرف ایشان گوش نداده‌ایم که این قدر سر داریم.

توجه می‌کنید که عرض کردم، انسان سر فردی دارد، انسان سر جمعی دارد. اگر به یک انسانی نگاه می‌کنید می‌بینید که این خیلی سرنگون است شخصاً، حتماً سر دارد، و سر بزرگی دارد. اگر یک جمعی، یک ملتی در وضع خرابی هستند، بیچاره هستند، اشکالات خیلی زیادی دارند، حتماً سر دارند.

گفتم، سر کسی دارد، چه فردی چه جمعی، با دیگران کار دارد. اگر کسی سرش را انداخته پایین و سرش به کار خودش است، تکامل خودش است، فضاگشایی خودش است، می‌خواهد خرد زندگی را بیاورد به فکر و عملش بریزد، حواسش همه‌اش به خودش است با دیگران کاری ندارد، این آدم احتمال زیاد سر ندارد یا سر ضعیفی دارد.

به احتمال زیاد دیگران هم یعنی سرهای دیگر هم مزاحمش نمی‌شوند. هرچه ما بی‌سر می‌شویم، مقاومت و اذیت مردم کم‌تر می‌شود.

این معنی‌اش این نیست که ما وقتی از یک شبکه خودمان را می‌خواهیم بکشیم بیرون؛ می‌دانید یک، فرض کنید یک جوانی در یک خانواده می‌خواهد به حضور برسد به گنج حضور گوش می‌دهد، بقیه همه من‌ذهنی دارند.

این شخص در آن‌جا یک وظایفی را انجام می‌دهد، به‌عنوان سر. واکنش نشان می‌دهد، دعوا می‌کند، مقاومت می‌کند، درد ایجاد می‌کند، خلاصه سیستم من‌ذهنی را آن‌جا قوام می‌بخشد.

اگر خودش را از آن‌جا بکشد بیرون، بگوید من نیستم دیگر، درست مثل این‌که عضو یک تیمی بوده بگوید آقا من نیستم از امروز، «آقا کجا می‌روی؟ یعنی چه نیستم؟» اذیتش می‌کنند، نمی‌گذارند. شخص باید مواظب این موضوع باشد که امروز در این برنامه در این مورد هم صحبت خواهیم کرد.



اجازه بدهید، ادامه بدهیم.

سوداپز یعنی سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس کردن است. همین‌طور، چیر یعنی چیره، غالب، مسلط.

و سه بیت بعدی:

زآنکه حدّ مست باشد این چنین
کو نداند آسمان را از زمین
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۷)

در عجب‌هاش به فکر اندر روید
از عظیمی وز مهابت گم شوید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۸)

چون ز صنّش ریش و سبّلت گم کند
حد خود داند ز صانع تن زند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۹)

مهابت: بزرگی و شکوه، عظمت، هیبت

صنّع: آفرینش، آفریدن

سبّلت: سیبل

صانع: آفریننده

تن زند: خودداری کردن

حدود مست چه هست؟ مست یعنی کسی که در من‌ذهنی مست همانندگی‌هاست، می‌گوید مست آسمان را از زمین تشخیص نمی‌دهد.

پس کسی که من‌ذهنی دارد نمی‌داند که بالا می‌رود یا پایین می‌آید. نمی‌داند که فضاگشایی می‌کند؟ این آسمان است؟ یا نه، فضا را می‌بندد به صورت من‌ذهنی بلند می‌شود؟



فرق این دو تا را نمی‌داند. چون وقتی هم که بلند می‌شود به‌عنوان من‌ذهنی در تجسم‌هایش حضور را دارد، می‌گوید این حضور است. یک حالت‌های خاصی را می‌گوید حضور است. خیلی از آدم‌ها در ذهنشان به حضور رسیده‌اند. خودشان را انسان‌های معنوی می‌دانند، ولی نیستند.

پس حدِ مستِ من‌ذهنی این است که مرکزِ جسمی را، هشیاری جسمی را، از مرکزِ عدم و هشیاریِ نظر تشخیص نمی‌دهد.

حالا، مولانا می‌گوید «در عجب‌ها‌اش» یعنی در شگفتی‌های خداوند و زندگی تأمل کنید. «در عجب‌ها‌اش به فکر اندر روید».

یعنی به خودتان نگاه کنید می‌بینید که همه‌چیز شما را زندگی اداره می‌کند، بدن شما را، هر اتفاقی که می‌افتد. و این براساسِ صُنْع است، آفریدگاری است. و از عظیمی و شگفت‌انگیز بودنِ آن، مَهَابَت یعنی ترس و بزرگی، گم شوید.

یعنی وقتی می‌بینید که مثلاً این عقلِ شما یک شمع است و خداوند مثل خورشید است، این شمع را دیگر خاموش کنید و بگویید که آقا من اصلاً فکرم به‌جایی نمی‌رسد. این حرف‌ها چه هست من می‌زنم؟! این فکرها چه هست؟! این سر چه هست من دارم؟!!

می‌گوید که وقتی از آفریدگاری او، صُنْع او، انسان متوجه می‌شود که این لحظه صُنْع و آفریدگاری خداوند در کار است. و حتی وقتی فضا را باز می‌کنید می‌بینید صُنْع او به‌کار می‌افتد برای تغییر شما.

«چون ز صُنْعش» این ریش و سبیل را گم کند، ریش و سبیل گم کردن یعنی این‌که من می‌دانم و مَرَدَم و بزرگم و بَلَدَم و سر دارم، جارو کن برود. گم بشود در این صُنْع. در این فضای گشوده‌شده عقل ما گم بشود. آن موقع ما حدِ خودمان را می‌فهمیم و نمی‌آییم راجع به صانع صحبت کنیم.

این طوری است، آن طوری است، خداوند این طوری است. گفت پیغمبر گفته که شما این کار را نکنید، اصلاً. چون وقتی بحث می‌کنید، ذهنتان شما را برمی‌دارد، می‌برد. تا می‌توانید ذهن را خاموش کنید.

مَهَابَت: بزرگی، شکوه، عظمت، هیبت. صُنْع: آفریدگاری، آفرینش، آفریدن. سَبِیل: سبیل. صانع: آفریننده. تن زدن: خودداری کردن.



یعنی ما خودداری می‌کنیم وقتی ذهنمان شروع می‌کند راجع به اصل ما و خداوند صحبت کردن، بس می‌کنیم، خاموش می‌شویم، می‌گوییم نمی‌دانم.

جز که لا اُحْصَى نگوید او ز جان کز شمار و حد بُرون است آن بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۰)

لا اُحْصَى: به شمار در نمی‌آورم

لا اُحْصَى: به شمار نمی‌آورم. و همین‌طور مربوط هست به این حدیث:

«لَا أُحْصَى ثَنَاءً عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أَثْنَيْتَ عَلَيَّ نَفْسِكَ.»

«شب معراج - خداوند به پیغمبر فرمود: «مرا ثنا بگو» - پیغمبر فرمود: «من نتوانم ثنای تو گفتن، آنسان که خود ثنای خود گفته‌ای.»»

(حدیث)

لَا أُحْصَى ثَنَاءً مَا عَلَيْكَ: نمی‌توانم تو را چنانکه باید بستایم.

پس بنابراین ما تعریف و توصیف و ثنای خداوند را نمی‌توانیم بگوییم. «نمی‌توانم تو را چنانکه باید بستایم»، برای این‌که من از جنس ذهن هستم، پس خودداری می‌کنم.

«جز که لا اُحْصَى» یعنی به شمار در نمی‌آورم، پس راجع به خداوند صحبت نمی‌کنم. «نگوید او ز جان»، توصیف نمی‌کنم خداوند را که اصل من هم هست، فضا را باز می‌کنم، این اتفاق در درون من به وسیله آفریدگاری او می‌افتد، بیشتر مرکز را عدم می‌کنم. برای این‌که ثنای خداوند و توصیفش در حد ذهن ما نیست.

«او زجان، کز شمار و حد بُرون است آن بیان»، پس بیان ثنای خداوند، تعریف و توصیف و حدس زدن بزرگی او، او چجوری صنع می‌کند، در اختیار ذهن ما نیست. درست است؟

حالا، ما چند بیت خوانده‌ایم که ما سرنگون می‌شویم. حداقل این را فهمیدیم که اگر با عقل من ذهنی برویم سرنگون خواهیم شد و این بی‌ادبی است، در این لحظه. فهمیدیم دیگر، نه؟



حالا، یک مطلب دیگر می‌خوانیم، دوباره این هم مربوط به سرنگونی است. و چیزهای دیگر، فقط سرنگونی نیست. یک مطالبی در اطراف این موضوع هست، در اطراف همین سر، که می‌خواهیم بررسی کنیم.

قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۰)

علت و پرهیز شد، بحران نماند
کفر او ایمان شد و، کفران نماند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۱)

چون آلف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصاف خویش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۲)

پس انسان باید به این حالت برسد. وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم و به هشیاری نظر زنده می‌شویم، خلوت‌خانه ما، درون ما، می‌شود قرص خورشید.

آیا کسی که خورشید از مرکزش طلوع کرده؛ این فضای گشوده‌شده یک خورشید است، بارها گفتیم،

آفتابی در یکی ذره نمان ناگهان آن ذره بگشاید دهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

پس یک آفتاب در درون ما پنهان است اگر فضاگشایی کنیم این آفتاب می‌آید بالا. و هر لحظه این آفتاب می‌خواهد طلوع کند و کسی که جلوی آن را گرفته سر ماست. برای این‌که سر ما می‌گوید من راهش را بلدم.

اگر این «لا اُحْصی» را ما، این‌جا بود دیگر، «جز که لا اُحْصی»، اگر این را واقعاً اجرا کنیم، نمی‌گوییم که من بلدم این خورشید از درون من چگونه طلوع کند.

قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۰)

یعنی یک من‌ذهنی، چه من‌ذهنی خودش باشد، من‌ذهنی دیگران باشد، که یک شب است، نمی‌تواند حجاب خورشیدش بشود. درست است؟ وقتی که به اندازه کافی این فضا باز شده.

در بیت آخر غزل هم می‌گوید هرکسی «مستوفا» بشود، یعنی به قدر کافی به حضور زنده باشد، یعنی فضا گشوده باشد، از جنس شمس تبریزی می‌شود، یعنی به صورت خورشید می‌آید بالا.

و اگر شما واقعاً به جایی رسیدید که هر اتفاقی که می‌افتد در این لحظه، می‌بینید که اُتوماتیک فضا باز می‌کنید و می‌خندید، در خلوت‌خانه‌تان این قرص خورشید می‌درخشد. این معیار است.

و شما به آن‌جا خواهید رسید. کار کنید روی خودتان، به برنامه گوش بدهید.

قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۰)

علت و پرهیز شد، بحران نماند کفر او ایمان شد و، کفران نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۱)

علت یعنی مرض. مرض من‌ذهنی رفت و لازم نیست پرهیز کند. پرهیز برای کسی است که واقعاً حرص دارد. برای این‌که وقتی این خورشید طلوع کرد پرهیز در ذات این است. خداوند به هیچ وجه از جنس چیزی نمی‌شود، خُب ما هم او هستیم.

«پرهیز شد» یعنی اصلاً صحبت پرهیز دیگر معنی ندارد، برای این‌که این شخص از جنس خداوند شده و خداوند هم از جنس چیزی نمی‌شود.

اگر حوصله کنیم و صبر کنیم و روی خودمان کار کنیم و سرمان را بگذاریم کنار و سرمان دخالت نکند؛ سرمان علت است، علت یعنی مرض.



این مرض به صورت اسبابِ ذهنی یعنی قوانینِ علت و معلولِ ذهنی که شرطی‌شدگی‌ها، این می‌رود، این که می‌آید این یکی می‌آید دنبالش، این سببِ این می‌شود، این سببِ این می‌شود، این سببِ این می‌شود. اصلاً این سبب‌سازیِ ذهن در واقع نماد سر ماست.

علت این که ما به حضور زنده نمی‌شویم سبب‌سازیِ ذهنمان است؛ می‌گوییم خُب این کار را بکنم به این مرحله می‌رسم، این مرحله نزدیک‌تر به خداوند است. خُب بعد هم این کار را می‌کنم، یک مرحله بالاتر می‌روم.

مولانا دیدید که چه گفت، گفت این دارد می‌رود زیر فکر می‌کند دارد می‌رود بالا. پس دنبال سبب‌سازیِ ذهن رفتن برای این جهان خوب است.

شما ممکن است سبب‌سازی کنید که من چقدر، مثلاً یک میلیون دلار پول در بیاورم. می‌گویید آقا من باید یک مغازه باز کنم، باید سرمایه به دست بیاورم، این کار را بکنم، این کار را بکنم، این کار را بکنم، فلان چیز را بخرم، این جا بگذارم، بعد تعداد جنس‌ها را تعیین می‌کنید، یک کمک استخدام می‌کنید، این شخص باید این مشخصات را داشته باشد.

این‌ها قوانینِ علت و معلولِ ذهنی است برای این جهان خیلی هم خوب است، برای رسیدن به هدف مادی. اما برای رسیدن به منظور معنوی که هدف نیست، اصلاً به درد نمی‌خورد. نمی‌توانید سبب‌سازی بکنید.

برای همین می‌گوید، علت هم به معنی مرض است، هم به معنی همین سبب‌سازیِ ذهن است، ولی سبب‌سازیِ ذهن همان مرضِ ذهن است.

«علت و پرهیز شد، بحران نماند» بحران همین اوضاعِ من‌ذهنی است که بحران است دیگر. «کفرش ایمان شد»، من‌ذهنی کفر است.

و «کفران نماند»، بزرگ‌ترین ناسپاسی ما این است که در این لحظه می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم از خردِ کل استفاده کنیم، از قضا و کُن‌فکان استفاده می‌کنیم و آن موقع از سرمان که مال من‌ذهنی است استفاده می‌کنیم، این کفران است. مادرِ کفران همین است، ناسپاسی است.

«چون الف»، الف می‌بینید لخت است، الف همین الف حروف الفبا. الف خودش را در همه چیز وارد می‌کند. می‌بینید که به صورت «آ»، «اَ» و همه‌جا، در هر کلمه‌ای، در حرفی، یک جوری خودش را وارد می‌کند.

«استقامت» یعنی راست بودن، ثابت بودن. وقتی ما هم مثل «الف» می‌شویم لخت، یعنی از جنس خدا شدیم دیگر.

از همانندگی‌ها لخت شدیم، می‌شویم الف و از استقامت، از پایداری، ما می‌شویم رهبر، جلو می‌ریم، مثل الف. و از اوصافِ خودمان هیچ‌چیز نداریم دیگر. اوصاف ما، اوصاف همانندگی‌هاست. پس از تبدیل یک همچون حالتی پیش می‌آید.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇



گشت فرد از کِسوه خوهای خویش
شد برهنه جان به جانافزای خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۳)

چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۴)

خلعتی پوشید از اوصاف شاه
بر پرید از چاه بر ایوان جاه
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۵)

کِسوه: جامه، لباس

خلعت: لباسی فاخر که شخصی بزرگ به کسی می‌بخشد.

پس جدا می‌شویم از لباس خوهای خودمان. این خواها در اثر هماندگی به ما دست داده و جان ما لخت می‌شود و زنده می‌شود به جانافزای خودش که مال زندگی است، مال خداست.

پس مثل الف ما برهنه شده‌ایم از هماندگی‌ها، این کار گفتیم با فضاگشایی و پی‌درپی پی بردن از طریق فضاگشایی که ما چه کسی هستیم، می‌بینیم مرتب در همه این ابیات مولانا هشدار می‌دهد به دخالت ذهن.

«کِسوه خوهای خویش» نمی‌توانید این لباس خوهای هماندگی‌ها را در رویتان داشته باشید، بپوشید، و با آن دید ببینید، آن موقع به جانافزای خودتان که خداست، زنده بشوید.

بعد می‌گوید که چون به صورت فضای گشوده‌شده، لخت، برهنه، بروید پیش شاه یکتا، «شاه فرد» یعنی یکتا، آن موقع شاه، خداوند، از «اوصاف قدسی» به ما لباس درست می‌کند.

«شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد» پس یک خلعتی پوشید از اوصاف شاه، پس یک خلعت می‌دانید، همان لباسی بوده که شاهان و بزرگان به بعضی از انسان‌ها می‌دادند، یک کار مهمی کرده بودند، کار مهم ما هم این است، از لباس خوهای ذهنی‌مان آزاد شدیم.



این کار مهمی است، یعنی هر دفعه که ما در اطرافِ اتفاقِ این لحظه فضاگشایی می‌کنیم، ما داریم به جان‌افزایِ خودمان، جان‌افزا نمادِ خداوند است، زنده می‌شویم.

و شما باید همیشه برهنه پیش او بروید. یعنی فضا را که باز می‌کنید آن لحظه لباسِ من‌ذهنی را درآوردید و وقتی آن کار را می‌کنید، او لباس خودش را، جنس خودش را به شما می‌دهد.

بالاخره اگر شما این کار را ادامه بدهید، لباسِ حضور را به شما می‌پوشاند و از چاهِ همانیدگی‌ها می‌روید به «ایوانِ جاه» که بی‌نهایت خداوند است.

کِسوه یعنی جامه. خِلعت: لباسی فاخر که شخصی بزرگ به کسی می‌بخشد.

این چنین باشد چو دُردی صاف گشت از بُنِ طشت آمد او بالای طشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۶)

در بُنِ طشت از چه بود او دُردناک؟ شومی آمیزش اجزای خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۷)

یارِ ناخوش پَر و بالش بسته بود ورنه او در اصل بس برجسته بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۸)

دُردناک: دُردآلود، مایع آمیخته به دُرد و رسوب، مانند شراب و جز آن.

می‌گوید که وقتی لُرد، آن چیز ته‌نشین شده در شراب، در طشتِ شراب درواقع صاف بشود، از تهِ طشت، از تهِ ظرفِ شراب، می‌آید بالای طشت.

پس بنابراین، ما مثل لُردِ شراب هستیم که یواش‌یواش با فضاگشایی می‌آییم بالا، حالا می‌گوید که در تهِ طشت برای چه دُردناک شده‌ایم؟ برای چه ته‌نشین شده‌ایم؟ برای این‌که آمیزش اجزای این جهان، همانیدگی‌ها، شوم است.



حالا شما می‌دانید الآن، آمیزش اجزای خاک یا همانیدن با چیزهای این جهانی شوم است. یعنی اتفاقات بد خواهد افتاد. برای همین ما رفته‌ایم در آن ته مانده‌ایم، از آن طرف هیچ‌گونه انرژی زنده‌کننده نمی‌گیریم.

برای همین می‌گوید «یارِ ناخوش پَر و بالش بسته بود»، «یارِ ناخوش» هم من‌ذهنی خودمان است، که پَر و بال ما را بسته، نمی‌توانیم پرواز کنیم، هم من‌های ذهنی اطرافمان که امروز گفته‌ایم ما این سر را، حالا ابیاتی خواهیم خواند، برویم آن‌ها را بخوانیم، باید ببینیم که چجوری می‌توانیم از دست بدهیم.

«ورنه او در اصل»، در ریشه، در اصل، ما از جنس خداوند هستیم، بنابراین «بس برجسته» هستیم.

دردناک یعنی دُرْدآلود، مایع آمیخته به دُرْد و رسوب، مانند شراب و جز آن.

چون عتابِ اِهْبَطُوا انگیختند
هم‌چو هاروتش نگون آویختند
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۹)

بود هاروت از ملاک آسمان
از عتابی شد معلق همچنان
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۰)

سرنگون ز آن شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

من امیدوارم که این بلا سر ما نیاید. همین بلایی که در این سه بیت نشان می‌دهد. «اِهْبَطُوا» یعنی همان درواقع این آیه،

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا ۚ فَاِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِّنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»

«گفتیم: همه از بهشت فرو شوید؛ پس اگر از جانب من راهنمایی برایتان آمد، بر آنها که از راهنمایی من پیروی کنند بیمی نخواهد بود و خود اندوهناک نمی‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

که وقتی همانیده می‌شویم می‌گویید از این جایگاه شرف، که عین من شدن است، فرود بیایید.

درواقع یکی شدن ما با خداوند، بهشت است. حالا انسان آمده به این جهان، اول با او یکی بوده، بعد می‌آید همانیده می‌شود، بعد هشیارانه همانیدگی‌ها را می‌شناسد و این‌ها را می‌اندازد، دوباره از جنس او می‌شود و این شناسایی هشیارانه همانیدگی‌ها، کار سختی است، آسان نیست، چون انسان «سَر» دارد، و نمی‌خواهد سَرش را از دست بدهد. متأسفانه سَرش هزار من هم آبرو دارد، آبروی مصنوعی.

«گفتیم: همه از بهشت فرو شوید» این اِهبطوا هست، «پس اگر از جانب من راهنمایی برایتان آمد، بر آن‌ها که از راهنمایی من پیروی می‌کنند، یا «پیروی کنند بی‌می نخواهد بود و خود اندوهناک نمی‌شوند.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸)

پس ما، این طوری بود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، این بهشت بود برای ما، با او یکی بودیم. وقتی وارد این جهان شدیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، همانیده شدیم و این‌ها را گذاشتیم در مرکزمان و از طریق این‌ها خداوند را دیدیم، در این صورت «عتاب اِهبطوا» آمد.

یعنی تندی «اِهبطوا»، خُب پس این نشان می‌دهد که حقیقتاً یک انسان عاشق ما را باید بزرگ کند که او نیست، که ما را همانیده کند با چیزهای این جهانی، درعین حال عشق بدهد. عرض کردم که ما هیچ موقع به‌طور کامل وارد این جهان نشویم، وارد ذهن نشویم، خودمان را گم نکنیم و خوش‌بختی را در ذهن نپنداریم.

یعنی این پندارهایی که پیش آمده، پیش نیاید. وقتی مادر به بچهاش عشق می‌دهد، درعین حال او را هم‌هویت می‌کند، آن عشق به او می‌گوید که تو از جنس زندگی هستی، خداوند هستی، ولی حالا همانیده هم می‌شوی و جسمیت را هم یا دیدن برحسب جسم‌ها را هم تجربه می‌کنی.

نه این‌که به‌طور کلی انسان جسم بشود، یادش برود که اصلاً چه کسی بوده‌است. این «عتاب» از آن هست که ما بیش از حد، یعنی بیش از حد توازون و تعادل، همانیده شده‌ایم و درد ایجاد کرده‌ایم.

پس بنابراین، وقتی آمدیم این‌ها را گذاشتیم در مرکزمان، برحسب این‌ها دیدیم، «عتاب اِهبطوا» آمد، یعنی فرود بیایید از آن جایگاه شرف. پس، «هم‌چو هاروتش نگون آویختند»، درست است؟

این سه بیت می‌گوید که چون از طرف زندگی، «عتاب اِهبطوا» آمد، ما انسان‌ها را مثل «هاروت سرنگون آویختند.» هاروت از فرشتگان آسمان بود، البته هاروت و ماروت را داستان‌ش را خوانده‌ایم که این‌ها گفتند که



ما می‌رویم زمین، انسان‌ها را راهنمایی می‌کنیم. و خداوند به ایشان گفت که شما اتصالاتان را با من قطع نکنید، چون این پاکی‌تان را از من می‌گیرید و اگر قطع کنید، گم می‌شوید در این جهان. گفتند نه، ما بلدیم.

ما هم عقل و هشیاری‌مان به این روز افتاده‌است. پس هاروت و ماروت در چاهِ بابل، که در واقع این جهان است، ذهن است، آویزان هستند.

«بود هاروت از ملاکِ آسمان» یعنی از فرشتگان آسمان بود، «از عتابی شد معلّق همچنان».

«سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند» چرا سرنگون شد؟ برای این‌که از «سر» زندگی دور ماند، گفت من می‌دانم و در این لحظه فضاگشایی نکرد، از خرد زندگی استفاده کند.

«خویش را سر ساخت»، پس خودش را «سر» ساخت. گفت من «سر» خودم را دارم.

«خویش را سر ساخت و تنها پیش راند». خُب ببینید این بیت در مورد شما صادق هست یا نه؟ اگر صادق هست در این صورت سرنگون شده‌اید یا خواهید شد.

شما می‌گویید که من خودم می‌دانم و خودم پیش می‌روم و خودم خودم را به حضور می‌رسانم و مولانا را هم می‌خوانم و راه خودم را می‌روم، پس شما سرنگون خواهید شد، درست است؟

خب این هم (قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸) که خواندیم. پس این آیه هم می‌گوید که در اثر همانیدن، این قدر ما همانیده شدیم که گفت که دیگر اتصال قطع شد، بفرمایید از بهشت بروید بیرون. و اگر کسانی را فرستادم، یا پیغمبران یا آدم‌هایی مثل مولانا، حتماً از راهنمایی آن‌ها پیروی کنید که نمی‌کنیم. نمی‌کنیم دیگر!

عرض کردم، علت شکست ما این است که شما مولانا را می‌خوانید و روش به حضور رسیدن خودتان را به کار می‌برید. یعنی دوباره من ذهنی‌تان برای شما روش انتخاب می‌کند، پس دیگر چرا مولانا را می‌خوانید؟

اگر کسی از راهنمایی پیروی کند، در این صورت نباید بترسد و غم هم نخورد. شما می‌بینید که ما هم می‌ترسیم هم غمناک هستیم، پس ما سرنگون هستیم. سرنگون شده‌ایم و با عقل خودمان، خودمان را پیش می‌بریم.

«سرنگون زآن شد» که از سر خداوند، از سر زندگی، سر اصلی‌اش دور ماند، «خویش را سر ساخت و تنها پیش راند».



این بیت تقریباً در مورد همه ما صادق است. حالا اگر می‌خواهیم تغییر کنیم، بیت را بخوانیم تغییر کنیم. می‌گوییم من فضا را باز می‌کنم، هدایتم را از زندگی می‌گیرم، من می‌دانم این سر من ذهنی مرا سرنگون خواهد کرد.

اگر پس از خواندن این‌ها شما باز هم فکر می‌کنید سرنگون نیستید، به تاریخچه زندگی‌تان نگاه کنید ببینید آن‌جایی که سرنگون شده‌اید، چرا شده‌اید؟ آیا در آن‌ها، در آن وضعیت‌ها، خودتان تنها بدون کمک زندگی و بدون فضاگشایی پیش نرفتید؟ منتان بالا نیامده؟ ضرباتی که ما خوردیم، به خاطر سرمان نبوده؟ آن کسانی که در تاریخ شاه بودند، از بین رفتند، دلیل شدند، زیر پا له شدند، به خاطر سرشان نبوده؟ بیت را می‌خوانیم.

پس این هم دیدیم که از این جایگاه شرف [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما می‌توانستیم مرکز را تا حدودی عدم نگه داریم و کاملاً نپوشانیم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، که پدر و مادر ما چون عشقی نبودند، به ما کمک نکردند و البته ما به هیچ‌وجه بر نمی‌گردیم به گذشته.

یک مطلبی که شما لطف کنید توجه کنید، به هیچ‌وجه به گذشته برنگردید. به هیچ‌وجه. چون گذشته قسمتی از این سر است.

اگر شما به گذشته برنگردید و بگویید قدرت این لحظه قدرت خداوند است، گذشته توهم است و یک قدرت پوشالی من‌ذهنی است، قدرت خداوند بیشتر از قدرت همه‌چیز است، من به حرف توهم‌هایم گوش نمی‌دهم و من می‌دانم تا حالا در توهم زندگی کرده‌ام، در این صورت فضا را باز می‌کنید، هی مرتب، گفت «پی، پیایی، می‌بر»، فضا را باز می‌کنم، پی می‌برم که او از چه جنسی است. با ذهنم جنس او را تعیین نمی‌کنم.

الآن یک مثال دیگر می‌زند.

**آن سپد، خود را چو پُر از آب دید
کرد استغنا و از دریا بُرید**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۲)

**بر جگر، آبش یکی قطره نماند
بحر، رحمت کرد و او را باز خواند**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۳)



رحمتی، بی‌علتی بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

آن سبَد یعنی سبَد. تمثیلی که می‌زند می‌گوید سبَد را می‌گذاریم در جوی آب یا دریا و پر از آب می‌شود. ولی سبَد می‌داند سوراخ دارد و وقتی پر از آب می‌شود فکر می‌کند مال خودش است و حالت بی‌نیازی و ناز کردن به او دست می‌دهد. ما هم این‌طوری هستیم.

وقتی بیرون می‌آید، چون سوراخ سوراخ است، همه می‌ریزد، یک قطره هم آب ندارد. ما الآن به‌صورت آن سبَد بیرون آمدیم از آب، از دریا و یک حالت استغنايِ تقلبی به ما دست داده.

حالا، مثل آن سبَد اگر می‌بینیم خالی هستیم، این سر ما به درد نمی‌خورد، ما کوتاه می‌آییم و بحرِ رحمتِ دوباره ما را می‌خواند.

بحر رحمت یعنی خداوند مرتب ما را می‌خواند. و اگر فضاگشایی کنیم، یک لحظه این سر را بیکار کنیم، پس «رحمتی» از طرف زندگی «بی‌علتی» یعنی بدون علت ذهنی، «بی‌خدمتی» بدون این‌که شما کاری انجام بدهید، «آید از دریا» آید از خداوند، «مبارک ساعتی». مبارک ساعت یا مبارک لحظه، لحظه‌ای است که شما فضا باز می‌کنید.

اگر شما به این نتیجه برسید، بیت اول غزل، که دیگر شما سر را نمی‌خواهید، ولی اگر سر من ذهنی را نمی‌خواهید چون سرنگون شده‌اید، باید عملاً نشان بدهید که واقعاً نمی‌خواهید.

عملاً چجوری نشان می‌دهد آدم؟ فضاگشایی می‌کند، بحث و جدل نمی‌کند، مقاومت نمی‌کند، اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیرد، فضای گشوده شده را جدی می‌گیرد، این می‌شود مبارک ساعت.

بعد می‌گوید:

الله الله، گردِ دریا بارگرد
گرچه باشند اهلِ دریا بارزرد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵)



تا که آید لطف بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶)

دریابار: کنار دریا، ساحل دریا

می‌گوید تو را به خدا، تو را به خدا، به انسان می‌گوید، در اطراف دریا بگرد. دریابار یعنی ساحل دریا. اما ساحل دریا آدم‌هایی مثل مولاناست یا مثل شماست، که اطراف عدم می‌گردید.

دریا زندگی‌ست، انسان‌هایی مثل مولانا، حالا بگوییم مولانا، ما بالاخره شما هم به درجه‌ای که دور محور عدم می‌گردید دریابار حساب می‌شوید. در ساحل هستیم ما.

می‌گوید نرو اطراف من‌های ذهنی بگرد، اطراف کسی بگرد که در ساحل است، دارد دریا می‌شود، تا لطف خداوند بیاید، «تا که آید لطف بخشایشگری» «سرخ گردد روی زرد از گوهری»، تا رنگ زرد تو سرخ بشود.

این سه بیت را برایتان می‌خوانم، دوباره برای بیان این مطلب که کسی که من‌ذهنی دارد و سر دارد درست گوش نمی‌کند. و اگر شما جزو آدم‌هایی هستید که به مولانا گوش می‌کنید به گنج حضور گوش می‌کنید و راه من‌ذهنی خودتان را می‌روید، به این بیت‌ها گوش کنید.

این بیت‌ها در آخر قصه‌ای است که آوردم بخوانم. به این ترتیب که جلو می‌رویم ممکن است نرسیم، ولی حالا می‌خوانیم.

گرچه ناصح را بُود صد داعیه پند را اُذنی ببايد واعیه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۱)

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی
او ز پندت می‌کند پهلو تهی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۲)

یک کس نامستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۳)

داعیه: خواسته و آرزو

اُذنی واعیه: گوش شنوا

پس واعیه یعنی پذیرنده. درست است؟

«گرچه ناصح را بُود صد داعیه»، ممکن است مولانا صد جور آرزوی خوب برای ما بکند. برای همین این‌ها را نوشته، اما یک گوش شنوا و پذیرنده می‌خواهد که این پند را بپذیرد.

اگر شما سر داشته باشید، سر شما شما را راهنمایی کند شما پند مولانا را نمی‌شنوید که. آیا وقتی این ابیات را می‌خوانید شما رفتارتان را، گفتارتان را عوض می‌کنید؟

می‌گوید تو به صد لطافت پند می‌دهی. ببینید مولانا به چه زبان‌هایی، به چه صورت‌هایی، اصلاً دیگر هیچ شکلی نیست که ایشان نگفته باشد، آن هم لطیف، دوستانه، پدرا نه. «تو به صد تلطیف پندش می‌دهی»، ولی او زیر بار پند نمی‌رود.

«یک کس نامستمع ز استیز و رد»، من ذهنی مقاومت دارد و رد می‌کند، ستیزه می‌کند و رد می‌کند. سر! سر این کار را می‌کند. برای این‌که آبروی مصنوعی یا ناموس صد من حدید دارد.

این ناموس گاهی اوقات به‌کار می‌بریم. ناموس را بد معنی نکنید. ناموس یعنی آبروی مصنوعی من‌ذهنی، که خم نمی‌شود. مولانا می‌گوید صد من آهن وزن دارد، یعنی هزار من وزن، یعنی نمی‌شود سنگین است خم نمی‌شود.

یک آدم ناشنوا اهمیت ندهد چون درونش ستیزه و رد دارد؛ بین چجوری رد می‌کنیم ما حرف‌های مولانا را. گفت اگر تو پرهیز نداری، تو حفظ نداری، اگر حرص داری، انتخابت را بگذار کنار حرف‌های مرا گوش بده.

من پیشنهاد می‌کنم شما یک مدتی این سرتان را و تشخیص من‌ذهنی‌تان را بگذارید کنار، این ابیات را زیاد تکرار کنید ببینید چه می‌شود. یا یک تأملی بکنید بگویید من اگر پیشرفت نکرده‌ام درست است که مولانا را خوانده‌ام،



راه خودم را رفته‌ام که راه من ذهنی‌ام بوده. خب معلوم است که شکست می‌خورم، سرنگون می‌شوم. در ابیات گذشته ثابت کردیم که انسان با «سر» برود، «سرنگون» می‌شود.

یک کس نامستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۳)

ما حافظ را، فردوسی را، مولانا را، عطار را، همه بزرگان را عاجز کردیم. چرا؟ گوش نمی‌کنیم. هم فردی، هم جمعی.

کی ما در تاریخمان آمده‌ایم گفته‌ایم آقا این بزرگان مهم هستند بگذار ببینیم این‌ها چه می‌گویند؟ ما که راهمان را گم کرده‌ایم. الآن هم وقتش است اتفاقاً. شما سؤال کنید فرداً و جمعاً چرا به این روز افتاده‌ایم ما؟ روز بد!

اصلاً جهان را در نظر بگیرید، بکشید عقب با خرد زندگی نگاه کنید ببینید اوضاع این جهان باید این‌طوری باشد که ما همه دشمن هم باشیم؟ هرکسی با همانیدگی‌هایش ببیند؟ خرد زندگی را بگذارد کنار؟ همه سر بهانه‌هایی با هم ستیزه بکنند؟ خرد خداگونه از ما جاری نشود؟

ما عوض این‌که مثلاً جمعاً داریم می‌رویم، مردم زمین، جمع بشوند بگویند آقا برویم ببینیم کجا مثلاً به کمک احتیاج هست به آن‌ها کمک کنیم بیابند بالا و دردها را کم کنیم، مرض‌ها را کم کنیم، کمک کنیم به هم‌دیگر، ما با هم‌دیگر دعوا داریم، به‌نظر ما می‌آید جنگ تنها راه حل است.

یک کس نامستمع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۳)

این آیه هم مربوط به این است:

«لِنَجْعَلَهَا لَكُمْ تَذْكِرَةً وَتَعِيَهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ»

«تا آن را مایه اندرزتان گردانیم و گوشِ نگاه‌دارنده اندرز آن را فرا گیرد.»

(قرآن کریم، سوره حاقه (۶۹)، آیه ۱۲)



پس بنابراین گوشِ نگاه‌دارنده، اندرزِ آن را فرا گیرد. مربوط به این آیه است. گوش نگاه‌دارنده، همین به اصطلاح «أُذُنٌ وَاعِيَةٌ» است.

این آیه هم است:

«لِنَجْعَلَهَا لَكُمْ تَذْكِرَةً وَتَعِيَهَا أُذُنٌ وَاعِيَةٌ»

«تا آن را مایه اندرزتان گردانیم و گوش نگاه‌دارنده اندرز آن را فرا گیرد.»

(قرآن کریم، سوره حاقه (۶۹)، آیه ۱۲)

و شما این دو بیت را بخوانید:

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افگندن بود در شوره‌خاک
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)

چاک حُمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۵)

جهول: نادان

کم دهش: او را نده

حُمق: نادانی

«پند گفتن با جهول خوابناک» یعنی آن کسی که «سر» دارد، «تخم افگندن بود در شوره‌خاک» «چاک حُمق و جهل نپذیرد رفو» «تخم حکمت کم دهش ای پندگو»

پند گفتن با من‌ذهنی که درد هم ایجاد کرده، با نادان خواب‌آلوده، خواب‌آلوده در کجا؟ در ذهن. کسی که به خواب همانیده رفته، برحسب آن‌ها می‌بیند، بنابراین نادان است، پند گفتن با او چون «سر» دارد، مثل این است که تخم را در شوره‌زار می‌ریزی، تخم در شوره‌خاک رشد نمی‌کند. تخم یعنی گندم را می‌کاری.



و همین‌طور «چاکِ حُمُق و جهل» یعنی چاکِ نادانی و ندانم‌کاری، چون دیدن و دانستن برحسبِ من‌ذهنی جهل است. می‌گوید رفو یا رفو نمی‌پذیرد. «ای پندگو» به او پند نده. آیا ما پندپذیر هستیم؟ شما از خودتان بپرسید، جواب بدهید.

بعد می‌گوید:

ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر
کی بود؟ که گرفت دَمشان در حَجَر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۴)

ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند
می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۵)

دوباره می‌خوانم:

ز انبیا ناصح‌تر و خوش‌لهجه‌تر
کی بود؟ که گرفت دَمشان در حَجَر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۴)

می‌گوید از پیغمبران، پیغمبران از نظر مولانا خودش هم واقعاً پیغمبر است، حالا نه آن پیغمبران بزرگ، همه کسانی که پیغام‌آور هستند، به درجه‌ای شما هم پیغام‌آور هستید ولی پیغمبران اصلی می‌گوید، از آن‌ها «ناصرتر»، یعنی بهترین نصیحت‌ها را کرده‌اند و به‌زیبایی هم حرف زده‌اند، ساده هم حرف زده‌اند.

«کی بود؟» دَمشان، دمِ زندگی‌شان در سنگ اثر کرد. آن‌موقع کوه و سنگ در کار آمدند. چون مولانا معتقد است که دمِ ایزدی ما در همه چیز اثر می‌کند، علی‌الاصول باید در من‌ذهنی هم اثر کند. ولی من‌ذهنی بدبخت بندش گشاده نشد.

خب این‌ها حرف‌هایی است که مولانا می‌زند، ما می‌خوانیم، می‌گوییم آیا من هم آن بدبختِ بسته‌بند هستم که بَندم بسته شده، گشاده نمی‌شود؟ آیا حالا حرف‌های مولانا را می‌شنوم این حرف‌ها در سنگ و کوه اثر می‌کند، در من بدبخت هم اثر می‌کند؟ یا نمی‌کند؟ یا من همان راه من‌ذهنی خودم را می‌گیرم، می‌روم.

پس داریم برمی‌گردیم به بیت اول غزل، آیا اقتضا می‌کند که شما سرتان را بگذارید کنار؟ ببینیم!

آنچنان دلها که بُدشان ما و من نعتشان شد: بَلْ أَشَدُّ قَسْوَةً

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۶)

«قلب‌هایی که گرفتار خودبینی هستند در قرآن کریم اینگونه توصیف شده‌اند: حتی از سنگ نیز سخت‌ترند.»

یعنی انسان‌هایی که «من» داشتند و «ما» داشتند، همان اول عرض کردم. ما یک من داریم که فردی است، یک ما داریم. مثلاً ما ممکن است براساس يك علايق مشترك، همانیدگی‌های مشترک، به وجود بیاید. شما نگاه کنید مثلاً يك تیم فوتبالی هست، تعداد زیادی آدم با این همانیده هستند. آدم‌هایی که با این همانیده هستند، ما دارند. شُعبات مختلف دین‌ها که اسمش مذهب است، تعداد زیادی مردم براساس همان مذهب، ما درست می‌کنند. ما بیشتر از من می‌تواند تخریب کند. «ما» عاملی است که ما باید جلوی تخریب آن را بگیریم. و ما نمی‌خواهیم تخریب ما در سطح وسیع‌تر پیش بیاید، تا ما از خواب بیدار بشویم.

می‌گوید انسان‌ها ما و من دارند، نَعْت یعنی صفتشان. صفتشان این است که این‌ها سخت‌تر از سنگ هستند. «قلب‌هایی که گرفتار خودبینی هستند در قرآن کریم اینگونه توصیف شده‌اند: حتی از سنگ هم سخت‌ترند.»

شما یک سؤالی از خودتان بکنید، بگویید که آیا من دلی دارم که از سنگ هم سخت‌تر است؟ شما تغییر می‌کنید؟ یا نه، یک برنامه گنج حضور که در آن دویست بیت مولاناست می‌خوانید، ولی فردای آن روز هیچ تأثیری از آن نمی‌پذیرید. چرا؟ «سر» شما نمی‌گذارد. این هم آیه‌اش است:

«ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً ۚ وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَّا يَشَقُّ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ ۚ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَّا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ ۚ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ»

«پس از آن دل‌های شما چون سنگ، سخت گردید، حتی سخت‌تر از سنگ که از سنگ گاه جویها روان شود، و چون شکافته شود آب از آن بیرون جهد، و گاه از ترس خدا از فراز به نشیب فرو غلتد، و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۷۴)



مربوط به این آیه است.

خب الآن من می‌پردازم به دو مطلب. پس از چه می‌پردازم؟ پس از این‌که فهمیدیم «سَر» داشتن آدم را «سَرنگون» می‌کند. فکر می‌کنم قبول کردید. دومی، «سَر» دارید، مطابق «سَر» خودتان به مولانا گوش می‌کنید، پیشرفت نمی‌کنید. همین چند بی‌تی که خواندم.

هرکسی «سَر» دارد، تمرکزش روی دیگران است، می‌خواهد دیگران را حَبَر و سَنی بکند. این سه بیت را من در يك تصویر به شما نشان می‌دهم، شما عکس بگیرید، که شما می‌توانید این کار را بکنید. هر موقع حواستان می‌رود به یکی دیگر بگویید که من سَر دارم، سَرم این کار را می‌کند. من تصمیم گرفته‌ام این سَرم را بی‌سَر کنم.

و این تصمیم را باید بگیرید چون اول نشان دادم شما «سَرنگون» خواهید شد. فرق نمی‌کند چند سال دارید شما. در هر سنی هستید سَرنگون خواهید شد. هر چه جوان‌تر، بهتر البته.

و آن سه بیت این‌ها هستند. چند بیت دیگر هم می‌خوانم تا با هم به این نتیجه برسیم که من از این لحظه به بعد، روی هیچ‌کس تمرکز نخواهم کرد. ولی این را می‌دانم چون سَر دارم، حواسم خواهد رفت. من نمی‌توانم واقعاً به‌طور کامل از این کار پرهیز کنم. ولی یادم خواهد ماند همین‌که حواسم می‌رود پیش یکی دیگر، همین را trigger می‌کنم، یادم بیاورد که به‌عنوان یک علامت، که من برگردم به‌روی خودم.

و این سه بیت است:

**تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلند مرتبه

**مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

این سه بیت را همه باید حفظ باشند تا ان شاء الله حواششان به یکی دیگر نرود.

می‌گوید تا تو دیگران را بخواهی بزرگ کنی و دانشمند کنی، عاقل کنی، عوض کنی، درست کنی، خودت بدخو و خالی می‌شوی. این اولی‌اش بود. من نمی‌خواهم مرده‌ خودم را، من ذهنی خودم را رها کنم، بروم مرده‌ یکی دیگر را رفو کنم. همین‌طور به چشمانم می‌گوییم، ای چشمان من، تا حالا برای دیگران نوحه کرده‌ای، پس از این بنشین به حال خودت گریه کن. حال خودت از همه گریه‌دارتر است.

خب حالا چند بیت دوباره از دفتر سوم برایتان می‌خوانم، همراه با زمینه‌های دیگر شما این چند بیت را خوب گوش کنید و مقصود این است که شما دست از سر مردم بردارید، فقط حواستان به خودتان باشد، همه ما و تمثیلش روباه است. روباه خُب خیلی حقه‌باز است بین حیوانات و مولانا تمثیل می‌زند، من ذهنی هم شبیه روباه است.

می‌گوید که روباه‌ها را می‌خواهند شکار کنند، وقتی می‌خواهند شکار کنند روباه را، پایش که در واقع در انسان معادل حضور است، می‌رھاند از شکار شدن، ولی روباه می‌گویند که دُم رھاند، دمش نشان حیلہ‌گری‌اش است. ما هم می‌افتیم به سرنگونی، یک موقع‌هایی از سرنگونی بیرون می‌آییم، می‌گوییم که خودمان کردیم، سرمان کرده، زرنگی‌مان کرده، از بس که بلدییم از این دام رها شدیم. این‌طوری نیست، زندگی لطف کرد ما را رھاند تا ما یاد بگیریم، می‌خواهد این را بگوید به ما.

پا رھاند رُوبھان را در شکار و آن ز دُم دانند رُوبھان غرار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۷)

عشق‌ها با دُم خود بازند کین می‌رھاند جان ما را در کمین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۸)

روبها، پا را نگه دار از کلوخ پا چو نبود، دُم چه سود ای چشم شوخ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۹)

غرار: گول خوردن، غفلت، بی خبری

چشم شوخ: گستاخ

پس فهمیدیم روباه من ذهنی ماست. می گوید که ما به صورت انسان من ذهنی داریم، گرفتار می شویم و پیمان یعنی حضورمان، زندگی می رهاند ما را، اما ما از من ذهنی و زرنگی اش می دانیم.

پس این رهایی ما به وسیله پیمان است، پیمان زندگی مان است، زندگی است، خداوند است، نه زرنگی ما. بعد آن موقع ما عشق بازی می کنیم مثل روباه با دیمان، یعنی عقل من ذهنی مان، یعنی سرمان. مرتب سرمان را دوست داریم و به همه نشان می دهیم که من این قدر عقل دارم که این جا گرفتار شدم، با زرنگی آدم بیرون. عشق بازی می کنیم، به همه هم نشان می دهیم.

می گویم که این دم ما و این من ذهنی ما و زرنگی ما، ما را از شکار شدن می رهاند و الآن می گوید «روبها»، یعنی ای انسان من ذهنی، پایت را، حضورت را از کلوخ نگه دار، نزن این ور و آن ور، یعنی فضاگشایی کن، برای خودت نگه دار. اگر حضور نباشد، پا نباشد، دُم یا زرنگی من ذهنی تو چه سودی دارد؟ اگر در این لحظه خرد زندگی نباشد، عقل من ذهنی و زرنگی ما چه فایده دارد؟ بعد خودش می گوید:

ما چو روباهیم و پای ما کرام

می رهاندمان ز صدگون انتقام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۰)

حیلۀ باریک ما چون دُم ماست
عشق ها بازیم با دُم چپ و راست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۱)

دُم بجنبانییم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما زید و بکر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۲)

کرام: جمع کریم، بزرگواران، بلند همتان

دُم بجنبانییم ز استدلال و مکر تا که حیران ماند از ما (یا حیران ماند از ما) زید و بکر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۲)

این جا «ماند» نوشته، به هر حال ما مثل روباهییم ای بزرگواران، کرام یعنی انسان‌های بزرگ. ای بزرگواران ما مثل روباهییم و از صد جور انتقام و شکار شدن، پایمان یعنی عقل من‌ذهنی‌مان نه، آن یکی عقلمان می‌رهاند.

حیله یعنی فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها. عقل همانیدگی‌های ما مثل دم ماست و چپ و راست با آن عشق‌بازی می‌کنیم، دوستش داریم، تقویتش می‌کنیم، به همه نشان می‌دهیم و مرتب از طریق استدلال و فکر برحسب همانیدگی‌ها این دُم من‌ذهنی را می‌جنبانییم. این قدر استدلال و مکر می‌کنیم که این و آن به شگفتی می‌افتند، می‌گویند عجب آدم عاقلی است، عجب آدم زرنگی است. و بنابراین

طالب حیرانیِ خلقان شدیم دستِ طَمَعِ اندر الوهیت زدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۳)

تا به افسون، مالک دل‌ها شویم این نمی‌بینیم ما، گاندر گویم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۴)

در گوی و در چهی ای قَلتبان دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)



الْهُيَّت: خدایی، صفت خدایی

گَو: گودال

قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

سِبَال: سبیل

من فکر می‌کنم به این ابیات خوب توجه کنیم، هر موقع ما می‌خواهیم دیگران را خبر و سنی کنیم، بگوییم که به خودمان، تو خودت، ای فلان فلان شده. قَلْتَبَان یعنی بی‌ناموس، بی‌غیرت، بی‌حمیت و الْهُيَّت یعنی خدایی، صفت خدایی؛ گَو یعنی گودال؛ سِبَال: سبیل.

پس بنابراین ما می‌خواهیم مردم را حیران کنیم. وقتی ما می‌خواهیم مردم را حیران کنیم، حواسمان به دیگران است، به خودمان نیست. آیا ما حاضریم مردم را حیران نکنیم، که ما را تأیید کنند، توجه به ما کنند؟ دست از سر مردم برداریم و بدانید که ما باید فضا را باز کنیم روی خودمان کار کنیم. اگر می‌خواهیم حیرانی مردم را به‌دست بیاوریم، تأیید مردم را به‌دست بیاوریم، نمی‌توانیم به خدائیت‌مان زنده بشویم.

ما وقتی حواسمان را می‌دهیم به مردم، از جنس من‌ذهنی می‌شویم. ما به دروغ و به افسون می‌خواهیم دل‌ها را به خودمان جذب کنیم. ما اصلاً با دل‌ها چکار داریم؟ برای چه می‌خواهیم دل‌های مردم را به‌دست بیاوریم؟

می‌خواهیم آن‌ها را تغییر بدهیم، درست کنیم، اما این را نمی‌بینیم که ما در گودال من‌ذهنی خودمان هستیم. بعد می‌گوید ای بی‌غیرت، تو در چاه همانیدگی‌ها و در باتلاق دردها هستی خودت، خودت گرفتاری، حواست را به خودت بده. خُب ما الآن یاد می‌گیریم، می‌گوییم مولانا می‌گوید:

در گوی و در چهی ای قَلْتَبَان

دست وادار از سِبَالِ دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

از سبیل مردم دستت را بکش، به تو چه مربوط است؟ تو برو خودت را درست کن، یعنی هرکسی به خودش می‌گوید. می‌گوید در چاه و گودال هستیم، مردم را رها کن، تأییدشان را هم نخواستیم. نمی‌خواهیم مردم به من بگویند تو عجب آدم عاقلی هستی، چقدر دانشمند هستی. این به درد من نمی‌خورد. این من را به خدا زنده نمی‌کند، من را در ذهن نگه می‌دارد، به من «سَر» می‌دهد.



هر تأییدی که به یک افسونی شما از مردم می‌گیرید، سبب بزرگ شدن سرتان می‌شود. امروز گفت سرنگونی چه هست؟ سرنگونی این است که شما می‌گویید که من دارم هی توجه مردم را به خودم جلب می‌کنم، روزبه‌روز شاگردم بیش‌تر می‌شود، کسانی که به من دست می‌زنند زیادتر می‌شود، تأیید می‌کنند زیادتر می‌شود. من دارم می‌روم بالا دیگر، واضح هست. نه، تو داری می‌روی پایین. می‌گوید سرنگونی این است، الآن خواندیم، که شما سرپایینی را سربالایی می‌بینید.

این سه بیت هم خیلی جالب است که بگوییم بابا من اگر رسیدم به یک جای خوش و گلستان، آن موقع بروم به مردم بگویم بیاید شما هم به این گلستان. حداقل ما بیاییم ابیات مولانا و بزرگانمان را بخوانیم، بگوییم آهای مردم به این‌ها توجه کنید، به من نه، به این‌ها توجه کنید، با هم به این‌ها توجه کنیم. بیاییم همه‌مان روی ما و فرداً روی من خودمان کار کنیم. مولانا می‌گوید:

**چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

**ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

**ای چو خَربنده حریف کون خر
بوسه‌گاهی یافتی، ما را بَبَر**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۸)

خَربنده: خادمِ الاغ، خَرکچی

پس می‌گوید که تو ای انسان، حالا من به خودم می‌گویم، من اگر رسیدم به یک بُستانی زیبا و خوش آن موقع به مردم می‌گویم که بیاید شما هم به این بستان، بستان این است. من بستان نیستم، من که خودم «مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شَش» هستم؛ پنج حس، شش جهت و چهار بعد، کجا هستم؟ در ذهن هستم.



«مقیمِ حبسِ چار و پنج و شش»، یعنی نماد محدودیت. شش جهت می‌داند بالا، پایین، شرق، غرب، شمال، جنوب، نماد جهان محدودیت است. پنج حس یعنی حس‌های دیدن و شنیدن و غیره و شما می‌دانید چهار بعدِ فکر داریم، هیجان داریم، جان داریم، تن داریم.

تن، فکر، هیجان‌هایی مثل خشم، جان ذهنی ما، این‌ها ابعاد جسمی ما هستند. این ابعاد جسمی، در واقع زندگی وقتی می‌آید بالا جامد می‌شود، این‌ها چهارتا بُعد هستند که به هم بافته می‌شوند و ما را می‌سازند، جسم ما را ساخته‌اند.

می‌بینید هر انسانی فکر دارد، جسم دارد، هیجان دارد حتماً، جانِ ذهنی هم دارد، جانِ تنی هم دارد، جانِ این جهانی هم داریم ما. این جانِ این جهانی ما غیر از جانِ آن یکی جان است. آن یکی جان به این جان حس وجود می‌دهد. برای همین می‌گوییم جانِ جان، آبِ آب. این هشیاری جسمی، یک هشیاری دیگری وجود دارد که این را به وجود می‌آورد.

خلاصه کسی که فقط در جسم مقیم شده و وضعیت خراب است، جای نغزی هم نیست، برای چه دیگران را باید بگیرد بکشد؟ این‌ها را می‌خوانیم، بالاخره ما تصمیم بگیریم چون سر داریم و سر ما حواسش می‌رود به آدم‌های دیگر، قضاوت می‌کند، دیگر نرود. همین‌طور که خرکچی که دنبال خر می‌رود، آن کسی که مواظب خر است یا بار زده به خر می‌برد کجا نگاه می‌کند؟ ماتحتِ خر. ماتحتِ خر وقتی شروع می‌کند به سروصدا کردن، این سروصدا کردن ماتحتِ خر را به این دهانِ من‌ذهنی تشبیه می‌کند.

می‌گوید انسانی که در ذهن زندگی می‌کند، حرف می‌زند برحسبِ همانیدگی‌ها، حرف‌هایش شبیه آن‌جای خر است، تو دائماً آن را بوسه می‌دهی، خب ما را هم می‌خواهی ببری آن‌جا ما هم حرف‌های تو را بشنویم، خب من به خودم می‌آیم، یعنی شما هم همین‌طور. می‌خواهیم یاد بگیریم حواسمان نرود به جای دیگر، می‌گویند همسر این‌طوری است، برادرم این‌طوری است، آن یکی آن‌طوری است، گذشته‌ام این‌طوری است. خانم، آقا! فقط روی خودت کار کن، به این اشعار گوش بده.

بعد می‌گوید:

**چون ندادت بندگیِ دوست دست
میل شاهی از کجآت خاسته‌ست؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۹)



در هوای آنکه گویندت: زهی بسته‌ای در گردنِ جانت زهی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۰)

روبها، این دُمّ حیلِت را بپهل وقف کن دل بر خداوندان دل (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۱)

وقتی ما نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم، بندگی خدا را نمی‌توانیم بکنیم، من‌ذهنی داریم، این میلِ شاه بودن، شاه معنوی بودن، این رهبری معنوی از کجا آمده؟ می‌گوید «از کجآت خاسته‌ست.»

در این که به تو بگویند آفرین، زهی، زهی یعنی آفرین. «در هوای آنکه گویندت: زهی»، برای این که به تو بگویند آفرین، ماشاالله، عجب دانشمند هستی، آن موقع یک ذهن یا یک طنابی به گردنت بسته‌ای و این طناب طناب همانیدگی است داری خفه می‌شوی. «بسته‌ای در گردنِ جانت زهی». جان اصلی‌ات دارد خفه می‌شود، جان من‌ذهنی‌ات در جولان است، ای روباه، ای انسان همانیده با چیزها و دردها، این دُمّ سر را حیلِه کردن، یعنی فکر کردن بر حسب همانیدگی‌ها و دردها را بگذار کنار، تو این دل را بده به کسانی که صاحب دل هستند، صاحب دل کیست؟ کسی که دل گشوده شده دارد، صاحب دل مولاناست، یا شما هستید اگر فضای درون گشوده شده است.

پس این ابیات را خواندیم، به‌نظرم آن سه بیت و این ابیات که گفت دست از سر دیگران بردار تو خودت در چاه هستی، گودال هستی، وقتی به «بستان خوش» رسیدی آن موقع مردم را بگیر بکش آن‌جا و آن موقع لازم نیست آن ارتعاش نشان می‌دهد.

این چند بیت را هم می‌خوانم امیدوارم باز هم کمک کند که در این چند بیت می‌گوید در درون من یک جنگی گران هست، بهتر است به خودم توجه کنم و خودم را درست کنم. این که دیگران یک جور دیگر بشوند من درست نخواهم شد، یعنی شما به سرّتان بگویید، همه‌مان به سرمان بگوییم که باید بی‌سر بشود که ای سر من، اگر دیگران عوض بشوند زندگی من بهتر نخواهد شد، زندگی من در درون من زندگی می‌شود.

ای سر من تو نمی‌گذاری من زندگی کنم، به‌صورت حضور ناظر به سرّتان نگاه کنید بگویید دست از سر من بردار! نمی‌خواهم تو را، کارهایش را انجام نده، دستوراتش را انجام نده، فضا را باز کن و توهم را ببین.

پس می‌گوید:

هست احوالم خلافِ همدگر هر یکی با هم مخالف در اثر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱)

چونکه هر دم راه خود را می‌زنم با دگر کس سازگاری چون کنم؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۲)

موج لشکرهای احوالم ببین هر یکی با دیگری در جنگ و کین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳)

می‌گوید احوالات من خلاف هم هستند، می‌بینید که الآن یک‌جور احوال دارم بعد یک همانندگی می‌آید آن‌جور دیگری می‌بینم یک احوال دیگری دارم، این‌ها با هم ضد هستند.

همانندگی‌های ما تضادهای درونی ما را ایجاد می‌کنند، تضادهای درونی ما یکتا نیستند، ما باید به یکتایی برسیم.

این روان‌شناسان شناخته‌اند که تضادهای درونی انسان را مریض می‌کند ولی راه‌حل پیشنهاد نکرده‌اند، فکر می‌کنند با من‌ذهنی و آگاه شدن از این‌که این‌همه تضاد درون من هست این‌ها می‌افتند، نه این‌ها نمی‌افتند مگر ما روی خودمان کار کنیم فضا را باز کنیم از جنس او بشویم این تضادها بیفتند. تضادها از همانندگی‌های مختلف می‌آیند.

می‌گوید هر لحظه من راه خودم را می‌زنم، چجوری می‌زنم؟ می‌روم به ذهن، «سر» درست می‌کنم. اگر من هر لحظه «سر» درست می‌کنم و خودم در اختیار خودم نیستم، با دیگران چجوری سازگار باشم؟ من خودم را نمی‌توانم نگه دارم، نمی‌توانم اداره کنم، حالم را نمی‌توانم خوب کنم، عقلم را نمی‌توانم درست کنم، چجوری دیگران را می‌خواهم درست کنم؟

شما این لشکرها را ببین، تعداد همانیده در درون من، چقدر همانندگی دارم! حال من را این‌ها در سلطه خودشان گرفته‌اند و این همانندگی‌ها ضد هم هستند، این‌ها اصلاً هماهنگی ندارند.



شما نگاه کنید وقتی ما در خانواده بزرگ می‌شویم این پدر و مادر ما که سبب می‌شوند ما همانیده بشویم نشان می‌دهند با چه همانیده بشویم واقعاً این‌ها را جور کرده‌اند؟ می‌گویند آقا یک جوری همانیده بشویم که این‌ها هماهنگ باشند، نه! ما با چیزهای ضدونقیض همانیده هستیم، یک همانیدگی داریم یک جوری هست بعد آن یکی ضد این است و ما نمی‌فهمیم. این سیستم ما را مریض می‌کند.

بعد مولانا می‌گوید:

می‌نگر در خود چنین جنگ گران پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۴)

با دیگران چکار داری؟ این جنگ عظیم را در خودت ببین.

یا مگر زین جنگ، حقت واخرد در جهان صلح یک رنگت برد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵)

یا مگر از این جنگ درونی چه کسی ما را می‌خرد با فضاگشایی؟ می‌گوید خداوند، زندگی. ما باید یکتا بشویم تا از شر این همانیدگی‌های ضدونقیض رها بشویم وگرنه در درون این‌ها با هم ستیزه می‌کنند، درست مثل این‌که مثلاً هزار تا بچه هست هرکدام از بچه‌ها الآن می‌گویند من این را می‌خواهم، من می‌خواهم این اسباب‌بازی را یا این بازی را می‌خواهم سوار بشوم، آن یکی می‌گوید این بازی را، هر کدام در این لحظه پیروز می‌شوند، برای این آن را هل می‌دهد کنار آن یکی می‌آید، هل می‌دهد آن یکی می‌آید، خوب این‌ها ضدونقیض هستند، من کدام را انتخاب کنم؟

برای این‌که به جهان صلح و یک‌رنگ برویم باید فضا را باز کنیم از جنس او بشویم.

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)



خب پس این‌ها هم به ما نشان دادند که ما باید دست از سر دیگران برداریم. اگر این ابیات نمی‌توانند شما را تغییر بدهند که به سرتان بفهمانید ای سر من، ای من‌ذهنی من که عقل‌نداری ولی حداقل در این سطح بفهم که من دست از سر دیگران باید بردارم، روی خودم کار کنم، با او می‌شود گفت‌وگو کرد و قبولاند.

اما مولانا می‌گوید که تو از سر دیگران دست برداشتی حالا دیگران دست بر نمی‌دارند. می‌گوید:

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی، گنج زر آمد نهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

چرا؟ برای این‌که جفای خلق، بدی خلق، گرفتاری که آن‌ها ایجاد می‌کنند سبب می‌شود که تو فضا باز کنی و بروی به طرف زندگی. پس درست نگاه کنی جفای خلق می‌تواند به درد شما بخورد، چون هر دفعه که جفای خلق می‌آید گنج زر است، برای این‌که وصل می‌کند شما را به زندگی، مجبوری فضا را باز کنی، اگر بخواهی ستیزه کنی کارت خراب است. پس این هم جفای خلق.

حالا این ابیات را هم می‌خوانیم که شما بدانید جفای خلق و خراب‌کاری که خلق در ما می‌کند از طریق قرین است، شما می‌توانید عاقلانه به کمک زندگی قرین خودتان را انتخاب کنید و از قرین بد دور بشوید.

چند بیت هم می‌خوانم برای این‌که بدانید اگر شما با من‌ذهنی قرین بشوید و قدرت فضاگشایی نداشته باشید حتماً روی شما اثر مخرب خواهد گذاشت، پس چند تا چیز را امروز بررسی کردیم، «سر» ما را «سرنگون» می‌کند، ما نباید با من‌ذهنی‌مان به حرف مولانا گوش بدهیم، نباید راه من‌ذهنی خودمان را برویم، باید خوب گوش بدهیم، درست گوش بدهیم، گفت درست گوش نمی‌دهید.

خواندن مولانا مثل این است که گندم را در خاک شوره می‌کاری، نباید برای ما آن‌طوری باشد، شما جذب کنید، عمل کنید، بفهمید، نگذردید. نگذارید من‌ذهنی بگوید حالا مولانا هر چه می‌گوید بگوید من این کار را می‌کنم، من کار خودم را می‌کنم.

در این چند بیت مولانا می‌گوید قرین بد روی شما اثر بد می‌گذارد، حتماً باید در مرکز توجه‌تان «قرین» باشد. چه بسا اگر شما این بیت قبلی را درست متوجه نشدید که این بود:



این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۲۱)

«جفای خلق»، جفایِ خلق یعنی تخریب قرین. عرض کردم شما اگر بخواهید روی خودتان کار کنید آدم‌هایی که دوروبر شما هستند، من ذهنی دارند شما را رها نمی‌کنند؛ همین‌طور به حال خودتان بگذارند شما قشنگ روی خودتان کار کنید به حضور برسید، همچون چیزی وجود ندارد. چه‌بسا پدر و مادر شما، خواهر برادر شما، دوست شما بگویند که این کار را نباید بکنی. این کار انحراف است. من ذهنی یا هشیاری جسمی با «سر» از فضای حضور خوش نمی‌آید یادمان باشد.

پس در این سه بیت مولانا می‌گوید که «یارِ بد»، قرین بد، از «مارِ بد» بدتر است. برای این‌که مارِ بد، ما را می‌زند و می‌کشد تمام می‌شود، ولی یارِ بد ما را تا اِلَی‌الْاَبَد در یک درد مقیم، درد دایمی نگه می‌دارد.

یار بد، قرین بد، قرین روی قرین اثر می‌گذارد. هر انسانی که از پهلو می‌گذرد، با شما زندگی می‌کند، هر برنامه تلویزیونی که شما می‌بینید روی شما اثر دارد. هیچ‌موقع شما نگویید که من این کار را می‌کنم، این کار روی من اثر ندارد، دارد.

بعد می‌گوید:

حق ذات پاک الله الصَّمَد
که بُودَ بِهِ مَارِ بَدَ از یارِ بَدَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴)

مارِ بَدَ جانی ستاند از سلیم
یارِ بَدَ آرد سوی نارِ مقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۵)

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)



صَمَد: بی‌نیاز، از صفاتِ خداوند

سَلیم: مار گزیده

قَرین: همنشین

پس بنابراین به خدای بی‌نیاز سوگند می‌خورم و اشاره‌ای هم می‌کند که ما بی‌نیاز هستیم، ما از جنس بی‌نیازی هستیم، که مارِ بَد بهتر از یارِ بَد است. برای این‌که مارِ بَد انسان را نیش می‌زند. «سَلیم» یعنی مار گزیده، و جانش را می‌گیرد تمام می‌شود و می‌رود، اما یارِ بَد ما را دائماً در درد نگه می‌دارد. هر لحظه بدون قول و گفت‌وگو، ما خوی درد یارِ بَد را می‌دزدیم، پس خوی او را می‌گیریم. این را فهمیدیم؟

این را هم می‌خوانیم:

چونکه او افکند بر تو سایه را دزد آن بی‌مایه از تو مایه را (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۷)

وقتی یارِ بَد، قرینِ بَد که از جنس من‌ذهنی است و الآن شما دارید روی خودتان کار می‌کنید، اگر یارِ بَد سایه‌اش را روی شما افکند، آن «بی‌مایه» زندگی را از شما می‌دزدد. آن بی‌زندگی، شادی و زندگی را از شما خواهد دزدید. درست است؟ این را هم خواندیم.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی «صلاح»، خرد زندگی، خوبی زندگی و دردهای به اصطلاح من‌ذهنی، از راه پنهان از یک مرکز انسان به یک مرکز انسان می‌رود. «می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان»، نه گفت‌وگو، نه این‌که بخواهیم عمداً یک کاری بکنیم، همین‌که از پهلوی یکی رد می‌شویم، با او زندگی می‌کنیم، از دل او اگر درد هست، اگر هم خرد زندگی هست، حضور هست به دل ما می‌آید. ما خوی قرین خودمان را می‌گیریم.



اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۶)

«احمق» یعنی من‌ذهنی، همین‌طور که یواش‌یواش، این آب جلو آفتاب باشد دزدیده می‌شود، همین‌طور هشیاری را یک آدمی که من‌ذهنی دارد از شما می‌دزدد. حالا خود دانید. درست است؟

آمد از حضرت ندا کای مرد کار ای به هر رنجی به ما امیدوار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۵)

حُسنِ ظَنِّ است و، امیدی خوش تو را که تو را گوید به هر دم برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۶)

مردِ کار: آن که کارها را به نحو احسن انجام دهد،
ماهر، استاد، حاذق، لایق، مرد کار الهی.

این‌ها همه مربوط به بیت اول است، این ابیاتی که الآن خواندم، مربوط به «سر» بود، که بدانید سر چه خاصیت‌هایی دارد. سر، جهل دارد، آبله‌ی دارد، درد دارد. و الآن هم خواندیم با این بیت‌ها، که از سینه‌ای به سینه‌ای می‌رود بدون آن‌که حرف بزنیم.

خب شما تکلیف خودتان را می‌دانید، از قرین بد دوری می‌کنید. از برنامه بد دوری می‌کنید. از کتاب بد دوری می‌کنید. از مهمانی بد دوری می‌کنید. مهمانی‌ای که هم‌ا‌ش غیبت می‌کنند، چیزهای بد می‌گویند، چیزهای نگران‌کننده می‌گویند، اخباری که دائماً نگرانی‌ها را به شما تزریق می‌کنند حال شما را دارد خراب می‌کند.

اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۶)



«دین» می‌دانید دیدار خدا است، «ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من».

یواش‌یواش با کسی که من‌ذهنی دارد شما همدم می‌شوید، آن آگاهی از خداوند از ما دزدیده می‌شود. باورتان نمی‌شود، پدر و مادرها که من‌ذهنی دارند، همین‌طوری دینداری را از فرزندان‌شان می‌دزدند، وگرنه آن‌ها از جنس زندگی هستند، از جنس عشق هستند.

در ده‌سالگی، دوازده‌سالگی آن‌ها من‌ذهنی می‌شوند. ما به بچه‌هایمان می‌گوییم باید مثل ما بشوید، باورپرست بشوید، ساختمان‌پرست بشوید، زمان‌پرست بشوید، این زمان‌ها، زمان‌های مقدسی هستند، این زمان‌ها زمان‌های بدی هستند.

بابا آن بالا شما برو بالای جو زمین خورشید همیشه می‌تابد، «آفتاب معرفت را نقل نیست» یعنی خدا همیشه می‌تابد، برای خدا اصلاً روز فرق نمی‌کند. این‌ها قراردادهای ما است، این‌ها توهم است.

پس بنابراین از بارگاه خدا ندا می‌آید، که ای انسان که به هر دردی به ما امیدوار هستی، در تو جنسی هست از من، که آن هم امید دارد هم «حُسنِ ظَنِّ». هر لحظه این هشیاری در ما و ندای خداوند می‌گوید «برتر آ» از این سر برتر آ، این سر را رها کن.

و ابیاتی که عین ابیاتش را قبلاً خواندیم. سریع برایتان می‌خوانم که بدانید راجع به کس داریم صحبت می‌کنیم، راجع به سر داریم صحبت می‌کنیم.

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب

بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

نُکس: عود کردن بیماری

لَبیب: خردمند، عاقل

«لَبیب» یعنی خردمند، «نُکس» یعنی برگشت بیماری، اگر نمی‌خواهی بیماری من‌ذهنی برگردد، پیش طبیب خداوند شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، این بیماری دارد کم می‌شود. اگر نمی‌خواهی برگردد در این صورت این متعلقات، «زر» هر چیزی که با آن همانیده هستی و ارزش دارد، و سر، عقلت را به زمین بزن.



عقل من‌ذهنی را به زمین بزن ای خردمند. نمی‌زنی؟ بیماری برمی‌گردد، بیماری من‌ذهنی. خب این جاهاست که می‌گوییم راه من‌ذهنی را نباید برویم. شما که می‌گویید که خیلی خوب من فهمیدم، از این همانندگی از این همانندگی جدا می‌شوم، ولی این یکی‌ها را نمی‌توانم. همه را، همه را باید بیندازی.

و همین‌طور:

عَلَّتِي بَتَّرَ زَ پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

یعنی ای صاحب ناز و کرشمه، ای عشوه‌گر، عشوه‌گر کیست؟ همین‌طور حرف می‌زند، راه خودش را می‌رود، به این بیت توجه نمی‌کند که مرضی بدتر از «پندار کمال» که این «سَر» است، در جان انسان وجود ندارد، حالا شما هی حس بی‌نیازی کن و عشوه بده و می‌گوید بله! راست می‌گویی‌ها! راست می‌گوییم! پس چه شد؟! ناموس صد من حدید نمی‌گذارد. ما جرأت و جسارت می‌کنیم به مولانا ایراد می‌گیریم. خیلی از ما حرف‌های مولانا را قبول ندارد به‌خاطر پندار کمال.

و همین‌طور این بیت:

گفت مادر: تا جهان بوده‌ست از این کارافزایان بُدند اندر زمین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸)

هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۹)

ریش برگندن: تشویش بی فایده کردن



پس مادر آن کره اسب که داشتند آب می‌خوردند اگر یادتان باشد، به بچه‌اش می‌گوید که تو کار خودت را بکن. همه این‌ها این است که ما کار خودمان را بکنیم.

یادتان است که اسب‌ها آمده بودند آب می‌خوردند، بعد این اسب‌بانان سوت می‌زدند، به خیال این‌که وقتی سوت می‌زنند، این‌ها باید آب بخورند، که شما آب بخورید، ولی اسب‌ها طبیعتاً آب می‌خوردند.

بعد این کره اسب، که گاهی می‌گوییم طره اسب؛ به‌هرحال بچه اسب می‌خواست آب بخورد این سوت می‌زد، می‌ترسید. مادرش به او گفت تو کار خودت را بکن، به سوت گوش نده.

پس شما هم نگذارید سرتان باعث بشود، که یکی مزاحمتان بشود، تو کار خودت را بکن. یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کن، با دیگران کاری نداشته باش، اگر آن‌ها سوت می‌زنند، و فل (fault) شما را می‌گیرند اشکالی ندارد، تو کار خودت را بکن.

برنگرد جواب بدهی، کار خودت را بهتر بکن. «هین تو کار خویش کن ای ارجمند» ای بزرگوار، تو کار خودت را بکن، به‌زودی خواهی دید که آن‌ها رسوا می‌شوند، آن‌ها آبروی خودشان را می‌برند. هرکسی سوت می‌زند من ذهنی دارد.

اگر کسی اذیت می‌کند شما را عوض کند شما کار خودت را بکن، فضا را باز کن. گفت اگر درست بفهمی، جفای خلق معدن طلا است، چون هر موقع او جفا می‌کند فضا را باز می‌کنی. جفا نکند، ممکن است نتوانی فضا را باز کنی.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



خُب پس از این دو بیت یاد گرفتیم که سوت نزنیم. هرکسی سوت می‌زند حتماً قضاوت می‌کند. هرکسی قضاوت می‌کند روی مردم حواسش به آنهاست، پس حواسش روی خودش نیست. و همین‌طور علائم سر داشتن است. و گفتیم امروز که هرکسی سر داشته باشد سرنگون می‌شود.

غزلی که در دست داریم می‌گوید که تو باید روی خودت کار کنی و از درون با ریشه خودت به زندگی وصل بشوی، وگرنه عاشقان یا عشق به‌طور کلی برایش مهم نیست که اگر تو حواست به خودت نباشد، تو در ذهن باشی، تو توهم داشته باشی.

این‌چنین چیزی وجود ندارد که ما می‌گوییم وضع من این‌طوری است کسی بیاید من را نجات بدهد. کسی شما را نجات نمی‌دهد. تنها نجات‌دهنده خود شما هستید.

و به‌نظرم این پندهای مولانا، که می‌گوید سر داشته باشی سرنگون می‌شوی، حواست را به خودت بده، اگر کسی مزاحم شما شد سوت زد حواست را بده به کار خودت و فضا را باز کن. کار ما فضاگشایی است و به‌اصطلاح تَقَب زدن به خرد زندگی، نه واکنش به کسی و رفتن به بی‌عقلی ذهن.

و همین‌طور:

گر همان عیب نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

بوک: ای بسا، باشد که

با سر من‌ذهنی و این‌که ما می‌گوییم پندار کمال داریم و ناموس صد من آهن، می‌گوییم ما این عیب را نداریم. اگر شما عیبی در دیگری می‌بینی حتماً در تو هم هست خاطر جمع نباش. مطمئن باش که یک روزی این عیب در تو هم دیده خواهد شد. اگر فضا را باز کنی.

چه بسا که ما فضاگشایی می‌کنیم عیبی که در دیگران دیده بودیم می‌بینیم که در ما بوده، یا در ما هم هست.

و همین‌طور:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

این بیت را تقریباً هر دفعه می‌خوانیم. در این لحظه ما فضاگشایی می‌کنیم. خداوند می‌گوید به ما فرموده که شما در این لحظه فقط با من صحبت می‌کنید، با هیچ‌کس دیگر صحبت نمی‌کنید. صحبتتان هم با من از طریق فضاگشایی و انبساط است.

انبساط یعنی گشودن فضا در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و اهمیت ندادن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مقاومت نکردن، چیزی از آن نخواستن. توجه می‌کنید؟

زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴)

از بیت قبل، این معنی‌اش مشخص است. زهر من‌ذهنی، دردهایت را ببر به پیش خداوند بهتر از شکر بکند. قهر و ستیزه‌ها هم ببر دوباره پیش او، با چه؟ با فضاگشایی، که همه‌اش رضا بکند. می‌بینی دردت را و قهرت را تبدیل به شکر و رضا می‌شود. کی؟ وقتی از سرمان دست برمی‌داریم، حواسمان را می‌دهیم به خودمان، اگر کسی مزاحم ما می‌شود و نمی‌خواهد بگذارد، فضا را باز می‌کنیم. و گفت که به بچ‌اش، سوت‌زن خیلی زیاد است، به حرف سوت‌زن توجه نکن کار خودت را بکن.

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند چاپلوست گشت مردم روز چند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۳)

هر که را مردم سجودی می‌کنند زهر آندر جان او می‌آکنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)



چونکه برگردد از او آن ساجدش داند او کان زهر بود و موبدش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۵)

این چند بیت دوباره مربوط به این است که انسان توجه کند که به هرکسی تعظیم می‌شود، سجده می‌شود، کسی که دستش را می‌گذارد مردم ببوسند، این‌ها مرتب زهر در جان او می‌ریزند.

درحالتی که ما از ترس و سر من‌ذهنی، بند من‌ذهنی، یک آدم‌هایی که چاپلوسی می‌کنند، واقعاً هم این آدم‌هایی که دست‌بوسی می‌کنند کار درستی نمی‌کنند. کسانی که آن‌طوری تعظیم می‌کنند می‌گویند که شما هرچه می‌گویید ما آن کار را بکنیم، دارند ما را مسموم می‌کنند. و وقتی که آن ساجد از ما برمی‌گردد متوجه می‌شویم که آن زهر بوده، و درواقع رهبر ما او بوده ما رهبر او نبوده‌ایم.

آیا از این‌که سر داریم و ترس داریم و می‌خواهیم دیده بشویم، باید بگذاریم یک‌سری چاپلوس اگر مقام ما رفت بالا تعظیم کنند، سجده کنند به ما و ما افتخار کنیم؟ فخر بیاوریم؟

حداقل به این بیت وسطی که

هر که را مردم سجودی می‌کنند زهر آندر جان او می‌آکنند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)

هرکسی به شما توجه می‌کند، حالا بنشین فکر کن بگو این‌که توجه می‌کند، تأیید می‌کند، دارد زهر به جان من می‌ریزد، لطف نمی‌ریزد.

لطف موقعی‌ست که من الآن حواسم را از روی او بردارم، احتیاج به او نداشته باشم فضا را باز کنم، حتی در اطراف این آدمی که ظاهراً به من احترام می‌گذارد، وصل بشوم به زندگی. آن موقع شکر در جان من ریخته می‌شود.

پس تعظیم مردم، سجود مردم زهر است. ما چرا حواسمان می‌رود پیش مردم؟ گفت ما طالب حیرانی مردم هستیم. مردم بگویند ها! بابا این چه آدمی است چقدر می‌داند! ما طالب این هستیم. بعضی موقع‌ها هم به دروغ چیزی در چنته‌مان نیست.



ما از این کار که سر درست می‌کند سر هم آدم را سرنگون می‌کند، باید دست برداریم. مرتب ابیاتی را می‌خوانم راجع به این‌که سر آدم را سرنگون می‌کند.

حواسم را بدهم به یکی دیگر، من سر پیدا می‌کنم. یا سر داشتن سبب خواهد شد که من با سرها کار داشته باشم، من با سرها کار ندارم.

کسی که من ذهنی دارد من با او کار ندارم. من نمی‌خواهم جلب توجه آن‌ها را بکنم، این زهر است، این قرین بد است، فخر نمی‌کنم من نه. شما به خودتان می‌گویید.

و الآن مولانا می‌گوید که اگر نفس تو، من ذهنی تو، از درون راهت را نزنند، در این صورت من‌های ذهنی نمی‌توانند راه تو را بزنند.

گر نه نفس از اندرون راهت زدی رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

شما توجه کنید اگر ما حواسمان پیش خودمان باشد ما می‌توانیم من‌ذهنی خودمان را کنترل کنیم. واکنش نشان می‌دهیم می‌گوییم جُم نخور، تکان نخور. یا اگر دیدیم خوشش می‌آید یکی تعظیمش کند می‌گوییم مواظب باش نکن این کار را. توجه می‌کنید؟

ولی اگر این من به اصطلاح ذهنی را به حال خودشان رها کنیم، یعنی ذهن بی‌ناظر داشته باشیم شما تماشایش نکنید، خُب این از درون راه ما را می‌زند می‌رود همان کارهایی که دوست دارد می‌کند.

یا فرض کن یکی زور می‌گوید به شما، شما به جای این‌که فضاگشایی بکنید نفستان از درون می‌گوید واکنش نشان بدهم، خشمگین بشوم. خُب از درون راهت را می‌زند.

می‌گوید اگر من ذهنی از درون راهت را نزنند، کی می‌تواند نزنند؟ وقتی حواسمان به آن هست. کی حواسمان به آن هست؟ وقتی حواسمان به خودمان هست به دیگران کاری نداریم.

رهزنان من‌های ذهنی هستند که می‌آیند راه شما را می‌زنند، احوال شما را خراب می‌کنند، شما را از حضور درمی‌آورند، سوت می‌زنند.



شما نشستید کارتتان را می‌کنید یکی دیگر سوت می‌زند می‌گوید «خیلی خوب می‌کنی دارم شما را تماشا می‌کنم، من می‌گویم خوب کاری می‌کنی». آقا من دارم کارم را می‌کنم دیگر، تو چکار داری؟ «نه آن‌طوری نکن این‌طوری بکن». شما عصبانی می‌خواهی بشوی؟ یا می‌خواهی فضا باز کنی و کارت را بهتر انجام بدهی؟

اصلاً هر حرفی که مردم به ما به‌عنوان ایراد می‌زنند سبب باید بشود که من کارم را بهتر انجام بدهم. نمی‌گویم این‌ها سردر نمی‌آورند، بلد نیستند، قضاوت می‌کنند، آدم‌های ابله‌ی هستند، اصلاً نه. هرچه مردم می‌گویند من به خودم برمی‌گردم.

و این دو بیت طلایی که امروز هم خواندم:

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اتقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

زینهار: برحذر باش؛ کلمه تنبیه

تو اگر می‌بینی واقعاً حفظ نداری نمی‌توانی خودت را نگه داری، توانایی حتی ناظر من ذهنی خودت بودن هم نداری، می‌بینی با وجود این‌که خودت را تماشا می‌کنی این دارد می‌رود جلوی پیش را نمی‌توانی بگیری، در این صورت بچسب به ابیات مولانا، این اختیار را بینداز. بگو من من ذهنی دارم، سر دارم اختیارم به درد نمی‌خورد. مشورت کن با یک آدم وارد، آدمی که زنده به حضور است.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

خُب رسیدیم به بیت اول دوباره [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]. یک قدری توضیح بدهم گرچه که این توضیحات را می دانید. می گوید:

گر سران را بی سری، درواستی سرنگونان را سری درواستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

گفتیم برای این که بی سر بشویم باید مرکز را عدم کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و تعهد داشته باشیم به مرکز عدم، و وقتی عدم می آید به مرکز ما، ما بی سر می شویم.

و پس از این همه ایبات شما متوجه شدید که واقعاً الآن زمان برای شخص شما اقتضا می کند که سرتان را بی سر کنید، سر خرد کل را بگیرید.

برای این کار، برای این که تغییر کند سر به بی سری، باید مرکز عدم باشد و مداومت داشته باشیم در این مرتب اگر می بینیم که باز هم سرمان آمد بی سر بشویم، سرمان آمد بی سر بشویم. تکرار کنیم و دوسه سال این کار را ادامه بدهیم و صبر داشته باشیم.

و این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می دهد که وقتی چیزها آمدند به مرکز ما دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت هم در ما پدید آمده است. و همه این چیزهایی که به مرکز ما آمدند، همه آفل بوده اند و گذرا بوده اند، و وقتی آمدند از آن موقع به اصطلاح ما سر پیدا کردیم سر هم مرتب سرنگون شده تا ما بفهمیم که نباید سر داشته باشیم.

حالا، همین عواقب قضاوت و مقاومت و افتادن به زمان مجازی و داشتن سر و داشتن من ذهنی این قدر درد ایجاد کرده و مسئله ایجاد کرده که الآن می بینیم وضعیت ما اقتضا می کند که بی سر بشویم.



اگر وضعیت ما اقتضا می‌کند بی‌سر بشویم می‌رویم به این یکی شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] که مرکز را عدم می‌کنیم می‌بینیم که عقل ما بهتر شد، برای این‌که از زندگی می‌گیریم. حس امنیت و هدایت و قدرت ما هم بهتر شد، از زندگی می‌گیریم.

بعد دوتا خاصیت دیگر در ما رو کرد، یکی صبر است، در حالت قبل ما صبر نداشتیم شتاب داشتیم، عجله داشتیم.

در این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] که مرکز ما همانیده است، ما هشیاری جسمی داریم، حضور را تجسم می‌کنیم یک حالت ذهنی است و با عجله می‌خواهیم به سوبش برویم.

وقتی مرکز ما عدم می‌شود [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] ما می‌فهمیم صبر واقعی چیست. و باید صبر کنیم تا قضا و کن‌فکان کارش را انجام بدهد.

و همین‌طور شکر، که یک‌جور درواقع قدردانی و سپاس است از این‌که در این لحظه ما می‌توانیم مرکز را عدم کنیم.

امروز گفت انسان بی‌ادب می‌شود در مقابل خداوند، وقتی که می‌تواند هشیاری حضور داشته باشد مرکزش را عدم بکند هنوز مرکزش را جسم بکند! جسم نگه دارد! این بی‌ادبی است و بی‌ادبی انسان را سرنگون می‌کند.

در این حالت [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] که ابتدای کار است، پرهیز لازم است. و پرهیز در ذات عدم است. وقتی بسته می‌شود و ما می‌رویم به این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] می‌بینیم پرهیز از بین می‌رود.

ما ذهن بدون ناظر پیدا کردیم این هم هر کاری که دلش می‌خواهد می‌کند و برای ما مسئله ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند. خُب؟

پس «گر سران را بی‌سری، درواستی» الآن فهمیدیم که باید بی‌سر بشویم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]. مرکز را عدم کردیم و سرنگون بودیم. الآن می‌خواهیم سر زندگی را داشته باشیم.

برای این کار ما هم می‌دانیم، ما دائماً زیر لطف خداوند هستیم. منتها وقتی مرکز ما همانیده است عنایت او به ما نمی‌رسد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)].



دائماً او جنس خودش را می‌خواهد جذب کند ببرد روی خودش قائم بشود. و ما چون چسبیدیم به همانیدگی‌ها، هشیاری جسمی داریم، این جذبه و عنایت به ما نمی‌رسد. برای این کار ما باید به‌جای جسم‌ها که می‌پرستیم، باورها که می‌پرستیم، زمان‌ها و مکان‌ها که می‌پرستیم، مرکزمان را عدم کنیم، خداوند را بپرستیم [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. در این صورت می‌بینیم ستایش ما عدم است، خداوند است، و نمی‌پرسیم عدم چیست فقط فضا باز می‌کنیم. و می‌بینیم یواش یواش جذب می‌شویم.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

وقتی این مُرده‌تن [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] با عدم کردن مرکز [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] شروع می‌کند به من زنده شدن، من خودمم که دارم حرکت می‌کنم می‌آیم به سوی خودم و در تو به بی‌نهایت خودم قائم می‌شوم. توجه می‌کنید؟

پس از آن می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

گر سران را بی‌سری، درواستی سرنگونان را سری درواستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

پس افسانه من‌ذهنی در واقع نهایت سر داشتن است، که وقتی می‌رویم به افسانه من‌ذهنی مرتب داریم سرنگون می‌شویم. اصلاً دید غلط ما سرنگونی است. عذاب آلوده بودن روابطمان با مردم، با هرکسی سرنگونی است.

یعنی دیدن به اصطلاح توهم در هر زمینه‌ای، تجسم خداوند به صورت جسم، جزو افسانه من‌ذهنی است. دردهای زیاد افسانه من‌ذهنی است.

پس اگر ما بیش از حد این همانیدگی‌ها را در مرکزمان نگه داریم، مقاومت و قضاوت کنیم، مرتب شروع می‌کنیم تبدیل زندگی به مانع ذهنی، به مسئله ذهنی و دشمن‌ذهنی. می‌بینید که هر سری، دشمن دارد.

شما یک سر را، حالا نه خودتان یکی دیگر، یک سر را پیدا کنید، به راحتی سر را شما می‌توانید تشخیص بدهید، تقریباً همه سر دارند.



ولی شما یک جایی بروید می بینید یک سر دارد صحبت می کند. می بینید یک سر دارد صحبت می کند می خواهد بگوید که من از همه شما بهتر می دانم. می خواهد ثابت کند همه غلط می گویند غیر از من. درست است؟ این سر است.

حالا این سر را تماشا کن، خواهی دید مقدار زیادی افسانه سازی می کند. مقدار زیادی توهم دارد. مقدار زیادی درد دارد. هیچ کس را قبول ندارد. و به راحتی شما می توانید ببینید این غلط می بیند و غلط دیدن را هم به مردم می خواهد تحمیل کند.

و این شخص سر دارد و با همه کار دارد. شما خواهید دید که این دنبال همه قضاوت می کند. عیب و ایراد همه را می بیند. خودش پر از عیب و ایراد است، به همه عیب و ایراد می گیرد، انتقاد می کند، از هر چیزی.

این افسانه من ذهنی است و نهایت سر است و سرنگونی است. در این مرحله تقریباً ما سرنگون هستیم. ابیاتش هم خواندیم برایتان.

شما نگاه کنید یک سر، با این مشخصات [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، خواهید دید که دشمن دارد. چه در سطح فردی چه در جمعی.

در یک مملکتی شما سرها را جمع کنید، می شود سر ما. سر ما دشمن دارد، بدون دشمن نمی تواند زندگی کند.

سر بی دشمن نیست. اصلاً بدون دشمن نمی تواند زندگی کند. حتماً دشمن دارد. این دشمن توهمی است. برای همین ما این همه دشمن داریم دیگر. چقدر مردم دشمن دارند؟ مردم در خانواده شان دشمن دارند. دشمنانشان بیشتر در خانواده و دوستان هستند. به نظرشان دشمن هستند این ها. دشمنان توهمی.

خُب حالا، شما ببین حالا شما سر دارید؟ یادمان باشد، سر دارید سرنگون خواهید شد. اگر اقتضا کرد که این سر را رها کنید در این صورت این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را در نظر بگیرید که انسان این لحظه را با پذیرش شروع کند، با فضاگشایی شروع کند، و بگوید که یا شما بگویید من تصمیم گرفتم بی سر بشوم، چون بارها سرنگون شدم، پس این لحظه را با پذیرش کامل شروع می کنم و مرکز را عدم می کنم.

پس از مدتی خواهید دید که شادی بی سبب چشمه ای است در درون شما می جوشد. وقتی این شادی بی سبب می آید شما به خوشی های چیزهای بیرونی یعنی این نقطه چین ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] دیگر احتیاج ندارید. به تدریج زندگی شما را دارد درست می کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و بالاخره پذیرش، شادی بی سبب، آفرینندگی، شناخت همانیدگی‌ها، انداختن آن‌ها، دوباره پذیرش، یعنی فضاگشایی و شناخت همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها.

می بینید هرچه جلوتر می رویم، مرکز عدم است و فضاگشایی می کنیم، ما مرتب به روی خودمان تمرکز داریم. جفا که می کنند مردم دوباره فضا باز می کنیم.

و حتی جفای مردم سبب خنده و شادی ما می شود، سبب آفرینندگی ما می شود، سبب دیدن یک عیب از خودمان می شود، و همه این‌ها. و یواش یواش سرمان دارد بی سر می شود.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و همین‌طور این شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، می‌بینید که مرکز ما جسم است ما ارزش خودمان را در سطح چیزها پایین آوردیم و مخصوصاً کمیاب‌اندیش هستیم، خسیس هستیم.

و حاضر نیستیم که دیگران خوشحال بشوند، خوش‌بخت بشوند، موفق بشوند. پس همین‌طور زندگی را به خودمان هم به اصطلاح روا نمی‌داریم.

ولی وقتی مرکز عدم می‌شود [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] وضع عوض می‌شود. ما ارزش خودمان را به صورت زندگی می‌شناسیم و فراوانی‌اندیش می‌شویم و آن موقع می‌بینیم که تعهد می‌کنیم، عمل می‌کنیم، فکر و حرف و عملمان یکی است. مخصوصاً تعهد می‌کنیم اجرا می‌کنیم.

و همین‌طور این دو شکل [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، که شش ضلعی هستند. آن بالا الست است. هرکسی مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] دارد اقرار می‌کند که از جنس زندگی است. خودش را در معرض قضا و کن‌فکان قرار داده و می‌گوید من سر ندارم، من کس نیستم.

و من خودم را گذاشتم در اختیار زندگی من را عوض کند. و قلم زندگی این لحظه زندگی‌اش را در درون و بیرون خوب می‌نویسد و از حوادث بد مصون است.

دائماً تسلیم است و فضاگشاست و ذهنش را خاموش کرده و بالاخره فضا باز می‌شود و به بی‌نهایت و فراوانی خدا زنده می‌شود.

[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] ولی آن یکی که مرکزش عدم [همانیدگی] می‌ماند و افسانه من‌ذهنی را نگه می‌دارد، الست را انکار می‌کند. یعنی این لحظه می‌گوید من از جنس جسم هستم، از جنس خداوند نیستم.

و چون خودش قضاوت دارد در مقابل قضا و کن‌فکان مقاومت می‌کند. زندگی درون و بیرونش را بد می‌نویسد، حوادث بد اتفاق می‌افتد، هرگز تسلیم نمی‌شود، مرکزش را عدم نمی‌کند.

و امروز فهمیدیم که یک چنین شخصی مآلاً سرنگون می‌شود و هیچ موقع فکر نمی‌کند که سرش باید بی‌سر بشود. سر او را سرنگون می‌کند.



از این هم که بگذریم می‌رسیم دوباره به بیت اول:

**گر سران را بی‌سری، درواستی
سرنگونان را سری درواستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)**

این بیت بسیار بسیار مهم است. در نتیجه من چند بیت دیگر هم برای تبیین همین بیت می‌خوانم. می‌گوید:

**من غلام آن مس همت پرست
کو به غیرِ کیمیا نآرد شکست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۲)**

**دست اشکسته برآور در دعا
سوی اشکسته پرد فضل خدا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۳)**

**گر رهایی بایدت زین چاه تنگ
ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۴)**

خُب بیت قبل می‌گوید که سر، سرنگون می‌شود. سر، سر را می‌پرستد. می‌بینید ما به‌عنوان سر من‌ذهنی سرهای بزرگ را می‌پرستیم. بله؟

می‌گوید که من غلام آن مس، مس در اینجا من‌ذهنی است، که فضا را باز می‌کند و امر قضا و کن‌فکان را می‌پذیرد. همت را می‌پرستد.

همت، اراده الهی در این لحظه است که ما با فضاگشایی، خواستمان با خواست او یکی می‌شود. و کیمیا فضای گشوده‌شده است، مرکز عدم. پس من غلام آن من‌ذهنی هستم که بالاخره اقتضا را می‌فهمد که باید «سر» را بیندازد، سر را بی‌سر کند و در نتیجه فضای گشوده‌شده را که از آن‌جا همت خدا، خواست خدا می‌آید، می‌پرستد و آن کیمیا است، فقط به آن تعظیم می‌کند، نه به من‌ذهنی.



پس تو با دست شکسته، یعنی «سَر» نداری، ابزار من‌ذهنی را نداری که می‌توانم و فکرهای همانیده و هیجانات و خشم و این چیزها را به‌کار بیندازی، خودت عمل کنی براساس من‌ذهنی. «دستِ اِشکسته» یعنی دست شکسته را با فضای گشوده‌شده در دعا بیاور. برای این که فضل خدا به شکستگی می‌پرد.

کسی که در این لحظه صفر است. می‌گوید من نمی‌توانم، فضا را باز می‌کند، می‌گوید تو بکن. اگر از این چاه تنگ همانیدگی و از این «سَر» باید رها بشوی، ای برادر باید بروی به درد هشیارانه. باید بشناسی ایرادهایت را. فضا را باز کنی، صبر کنی.

«ای برادر رو بر آذر» یعنی آتش، بی‌درنگ در این لحظه. پس می‌فهمیم که «سَر» را از دست دادن و بی‌سر کردن، این‌قدر که من‌ذهنی ما آسان می‌گیرد نیست.

**مکر حق را بین و مکر خود بهل
ای ز مکرش مکر مکاران خجل**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۵)

**چونکه مکر شد فنای مکر ربّ
برگشایی یک کمینی بوالعجب**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۶)

**که کمینه آن کمین باشد بقا
تا ابد اندر عروج و ارتقا**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۷)

آذر: آتش

بهل: رها کن، ترک کن

بوالعجب: هر چیز عجیب و غریب

کمینه: کمترین

ارتقا: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن



خب ما اگر تدبیر خداوند را ببینیم که از فضای گشوده شده می‌آید، صنع او را ببینیم، قضا و کن‌فکان را ببینیم، ما دیگر فکر من‌ذهنی را می‌اندازیم. «مکر حق»، تدبیر حق. «مکر خود» یعنی اندیشه ما برحسب همانیدگی‌ها و عقل من‌ذهنی. تو بیا صنع حق را ببین و شگفتی‌اش را هم ببین، من‌ذهنی و تدبیر خودت را ببینداز.

می‌گوید که از تدبیر خداوند، مکر یا تدبیر همه مکاران یعنی من‌های ذهنی، خجل. برای این‌که آخرسر، سرنگون شدند. اگر ما مکر خودمان را فنای تدبیر خداوند بکنیم، در این صورت یک فضای شگفت‌انگیزی، بوالعجیبی، گشوده می‌شود.

در این لحظه می‌گوییم تدبیر من که در ذهن هست، درون این فضای گشوده شده، غرق بشود. که کمینه آن، یعنی حداقل آن، این است که ما به بقا دست پیدا می‌کنیم. یعنی فوراً مرکز ما عدم می‌شود، ما متوجه می‌شویم از جنس نامیرایی هستیم.

و این که مرتب با چیزهای آفل همانیده هستیم و این‌ها از بین می‌روند و به نظر می‌آید ما داریم می‌میریم، آن حالت از بین می‌رود. مرکز عدم بشود و ثبات داشته باشد، ما می‌بینیم از جنس بقا هستیم، ما فناپذیر نیستیم. اما فقط آن نیست، متوجه می‌شویم تا ابد ما، هی عمیق‌تر می‌شویم، عمیق‌تر می‌شویم، عمیق‌تر می‌شویم.

می‌گوید «صدر را بگذار، صدرِ توست راه»، صدوری وجود ندارد، رسیدنی وجود ندارد، تا ابد در عروج و ارتقا هستیم.

بِهَل یعنی رها کن. بوالعجب: هرچیز عجیب و غریب. کمینه: کمترین. ارتقا: ترقی، به پایه بالاتر رسیدن. یعنی مرتب ما می‌بینیم که بهتر می‌شویم، بهتر می‌شویم، بهتر می‌شویم. داریم چکار می‌کنیم؟ «سر» را می‌اندازیم، بی‌سر می‌شویم. یعنی سرِ زندگی را می‌خواهیم انتخاب کنیم و این سرِ زندگی، نهایت ندارد.

**گوی شو، می‌گرد بر پهلوی صدق
غَلَطَ غَلَطَانِ در خَمِ چوگانِ عشق**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸)

و پس بنابراین دست‌وپای من‌ذهنی را می‌اندازیم دور، عقلش را که از همانیدگی‌ها می‌آید. توانایی‌های ذهنی‌مان را، در این جهان که با فکرهای همانیده می‌کنیم، من می‌توانم، براساس سر و من که بلند می‌شویم دیده شویم، آن گوی نیست. گوی گرد است، بنابراین می‌تواند بغلطد.



اگر شما به راحتی می‌توانید تغییر کنید، بر پهلوی صدق، یعنی راستی...، ما راستین بشویم. فضا را باز کنیم از حيله‌گری من‌ذهنی‌مان راحت بشویم، این لحظه هم راست حرف بزنیم، هم با فضای گشوده‌شده راستین باشیم و در خم چوگان عشق، بکتایی، بغلطیم.

چکار داریم می‌کنیم؟ داریم می‌رویم به سوی زندگی. پس از «سر» به بی‌سری، این‌طوری است که هر لحظه، ما بی‌سر بشویم تا زندگی ما را بکشد غلط غلطان ببرد.

زآن رهش دور است تا دیدار دوست کو نجوید سر، رئیسش آرزوست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیس: ریاست

این بیت خیلی مهم است.

زآن رهش دور است تا دیدار دوست کو نجوید سر، رئیسش آرزوست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

پس بنابراین ما به این علت راهمان تا خداوند دور است که ما «سر» خداوند را نمی‌خواهیم. ما براساس من‌ذهنی می‌خواهیم رئیس بشویم. حالا این را در خودتان یک ملاحظه‌ای بکنید، ببینید شما این‌طوری هستید؟ شما «سر» خداوند را می‌خواهید یا می‌خواهید با من‌ذهنی‌تان رئیس بشوید؟ اگر می‌خواهید ریاست بکنید با من‌ذهنی و عقل آن، حتماً این «سر» خواهد ماند و راهتان تا دیدار خداوند، خیلی دور خواهد شد.

دل را تمام برگن ای جان، ز نیک نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی؟
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

عاشق چو قند باید، بی‌چون و چند باید جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۵۶)

سامی: بلندمرتبه

می‌دانید نیک‌نامی قسمتی از «سر» ماست، که ما را «سرنگون» می‌کند. ما می‌خواهیم نیک‌نام بشویم. هرکسی می‌خواهد نیک‌نام بشود، حتماً براساس یک سر و من‌ذهنی است. می‌گوید از نیک‌نامی دلت را برکن. پس نخواه دیده بشوی، آن هم به‌صورت نیک‌نامی.

خب، آن‌موقع است که می‌توانی فضاگشایی کنی، اسرار را بدانی. اسرار در فضای گشوده‌شده است. ای کسی که عاشق الهی هستی، آبرویی را که از خلق می‌آید را می‌خواهی؟ آبروی من‌ذهنی را می‌خواهی؟ می‌خواهی من‌ذهنی‌ات بزرگ‌تر بشود پیش مردم؟

اگر بخواهی ناموسِ خلق را، یعنی این آبروی مصنوعی من‌ذهنی را بخواهی و درضمن بخواهی شاه شوی، شاه عرفان شوی یعنی به خدا زنده شوی، بدان که این در عشق خامی است. یا ناموس مردم، آبرویی که مردم به آدم می‌دهند یا آبروی ما پیش خدا حفظ شود یا ما آبروی زنده شدن به خدا را پیدا کنیم؟

پس فضاگشایی، زنده شدن به زندگی، یک آبروی درستی است که ما می‌خواهیم. فضابندی، بلند شدن به‌عنوان مَنیت و دیده شدن و اعتبار مردم را پیدا کردن که ما آن را جزو پندار کمالمان بکنیم، این هم یک طرفی است. این می‌رود به کس و «سر»، آن یکی می‌رود به سوی زندگی.

عاشق با فضای گشوده‌شده باید شیرین بشود. با فضای گشوده‌شده بدون چون و چند باید باشد، بی‌کیفیت باید باشد، از جنس زندگی باشد. جانش باید بلند باشد، ریشه در اعماق زندگی داشته باشد و این بارگاه بلندی است. «سامی» یعنی بلندمرتبه. این مقام، مقام دنیایی نیست که براساس همانندگی‌ها به‌دست بیاید. و:

جانور فربه شود، لیک از علف آدمی فربه ز عزت و شرف (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰)

آدمی فربه شود، از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱)

باز هم «سر» ما ببینیم از کجا تغذیه می‌کند؟ جانور نماد همین من‌ذهنی و «سر» است. می‌گوید قوی می‌شود، چاق می‌شود از علف. آدمی از فضای گشوده‌شده. آدمی چاق می‌شود، قوی می‌شود، قدرتمند می‌شود از راه گوش. یعنی فضا را باز می‌کند، پیغام زندگی را می‌شنود، پیغام مولانا را می‌شنود. امروز داشتیم از مولانا می‌گفت که یک عده‌ای فقط ستیزه می‌کنند.

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افگندن بُود در شوره‌خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)

چرا؟ برای این‌که حواسشان همه‌اش به جمع‌کردن همانیدگی‌هاست. حلق و نوش، خوردن. و:

از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

این بیت مهم است، هی مرتب می‌خوانیم. کس، «سر»، حتماً جهت فکرها را می‌رود، فکرای همانیده را و «سرنگون» می‌شود. این بیت درواقع «سرنگون» شدن «سر» را نشان می‌دهد. اگر در جهتی که ذهنمان نشان می‌دهد برویم خوشبختی هست، در جهتی یعنی جهت فکرها، کدام فکرها؟ فکرای همانیده.

دو تا جهت داریم، یا فضا را می‌بندی به صورت «من» بالا می‌آیی در جهت فکرها می‌روی، یا فضا را باز می‌کنی از جنس زندگی می‌شوی. اگر فضا را باز می‌کنی از جنس زندگی می‌شوی، شرف پیدا می‌کنی دوباره، دوباره از جنس خداوند می‌شوی، به عشق دست پیدا می‌کنی که این‌ها را گفتیم.



این کس از بین می‌رود، من از بین می‌رود و «سر» از بین می‌رود. بی‌سر می‌شوی، یعنی سر زندگی پیدا می‌کنی. درد از بین می‌رود و یا نه، فکر می‌کنی که باید این من‌ذهنی را بلند کنی، آن من‌ذهنی خوش‌بختی را در جهت‌های همانندگی می‌داند. پس جهت‌های همانندگی را می‌روی، در هر جهتی سرنگون می‌شوی. آیا ما باید در هزار جا سرنگون بشویم تا جهت‌های فکری را نرویم؟ یا نه همین بیت می‌تواند به ما کمک کند.

زخم کاید بر منی آید همه تا تو می‌رنجی منی داری هنوز (عطار، دیوان اشعار، غزل ۴۱۳)

یکی از نشانه‌های سر، یعنی سر من‌ذهنی رنجش است. رنجش نماد توقع و خواستن چیزی از دیگران، نشان این است که شما زندگی را در چیزهای ذهنی می‌دانید و آدم‌ها را که با ذهنتان تجسم می‌کنید می‌گویید این شخص باید این چیز را به من بدهد، یا انتظاری که از چیزها دارید، ما می‌خواهیم هوا امروز آفتابی بشود، نشود چه کار می‌کنیم؟ می‌رنجیم. چرا؟ برای این‌که سر داریم، برای این‌که انتظار داریم، برای این‌که خوش‌بختی را به آن وصل کردیم. کسی که فضا گشوده شده باشد، فضا را گشوده کرده باشد که به او زخم نمی‌آید، زخم به منیت ما می‌آید.

هرکسی بلند می‌شود به عنوان من زخم می‌خورد، چه کسی می‌رنجد؟ کسی که توقع دارد. پس یکی از جنبه‌های سر، صفر کردن توقع از همه است. شما می‌گویید من از هیچ‌کس هیچ‌چیز نمی‌خواهم، همه کارهایم را خودم انجام می‌دهم. هرچه که می‌خواهم خودم به دست می‌آورم، تمام شد رفت.

تا زمانی که می‌رنجی تو منی داری، منی یعنی سر، سر هم یعنی سرنگونی. بله و این چند بیت:

«هرکه او بی‌سر بجنبد»، یعنی با سر من‌ذهنی بجنبد دم بود.

هرکه او بی‌سر بجنبد، دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

کژرو و شبکور و زشت و زهرناک پیشه او خستن اجسام پاک (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

سَر بکوب آن را که سَرش این بُود خلق و خوی مستمرش این بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۲)

خَسَن: آزرده، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

هرکسی که بی سر بجنبد، یعنی بدون سر زندگی بجنبد، خرد کل بجنبد این آدم دُم است، جنبشش مانند جنبش عقرب است، عقرب چجوری می رود کز می رود، شب کور است، یعنی ما در شب من ذهنی کور هستیم، زشت هستیم و زهر داریم، درد داریم چون درد ایجاد کردیم. هیچ سری یعنی سر من ذهنی راست نمی رود، راست کسی می رود که فضا را باز می کند از جنس زندگی می شود. پیشه این عقرب یعنی عقرب من ذهنی زخمی کردن انسان های پاک است، دشمن انسان هایی هستند که به حضور می خواهند برسند، روی خودشان کار می کنند یا رسیده اند مثل مولانا، تمام من های ذهنی پر از درد دشمن مولانا هستند. چون مولانا می گوید که سر خودت شما را به این روز انداخته.

فعل تست این غصه های دم به دم این بود معنی قد جف القلم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

جف القلم را قبول ندارند، که خداوند این لحظه زندگی آنها را می نویسد، گفت خداوند خوشش نمی آید بی ادبی شما را. بی ادبی این است که آن را از مرکزمان برداریم جسم بگذاریم، بدتر از جسم درد بگذاریم و عقرب بشویم، به جای سر، دُم بشویم. می گوید سر این عقرب را بکوب، یعنی سر سرت را بکوب، والله به نفع است. سرش این است، همین طور که سر عقرب را باید بکوبی، سر سرت را هم بکوب، برای این که سرش این است که سرش کوبیده بشود، امروز هم گفت سرنگون می شود. خب شما فکر نمی کنید که قبل از این که زندگی ما را سرنگون کند، ما خودمان به فکر خودمان بیفتیم، بله؟

می گوید خلق و خوی مستمر این عقرب من ذهنی یعنی انسان با سر و پر از درد این است که آدمها را نیش بزند. همه را نیش می زند مخصوصاً اجسام پاک را، یعنی آنهایی که از جنس حضور هستند، می خواهد آنها را اذیت کند، این خلق و خوی مستمرش است. خلق و خوی مستمر شما چه هست؟ آیا راه می روید فضاگشایی می کنید



و زندگی را در مردم به ارتعاش درمی‌آورید یا شما هم نیش می‌زنید مثل عقرب؟ خب این ابیات بسیار بیدارکننده است.

خود صلاح اوست آن سرکوفتن تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم‌تن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۳)

می‌گوید عقرب را بکشی به نفعش است، اگر انسان من‌ذهنی‌اش را پیدا کند و سرش را بکوبد به نفع خودش است، چرا؟ برای این‌که این جان کوچولو‌اش، جان ریزه‌اش از این تن شوم می‌رهد، بزرگ می‌شود، ما از جنس بی‌نهایت خداوند هستیم با کمال شرمندگی باید بگوییم که رفتیم سر پیدا کردیم در من‌ذهنی، سری که پر از درد است، مثل عقرب شدیم.

ما می‌توانستیم از جنس او بشویم و می‌توانیم هم بشویم، خب مولانا امروز می‌گوید این به شرطی است که به حرف من گوش بدهید، خسته نکنید من را، این‌طوری نباشد که ما مرتب گندم را در شوره‌خاک بکاریم، آیا لازم است که واقعاً هم به صورت فردی، هم به صورت جمعی ما مشکلات و دردهای زیادی ایجاد کنیم، تا بفهمیم که این جان ریزه ما، یعنی جان کوچولوی ما، من‌ذهنی کوچولوست، این همه درد ایجاد می‌کند که ما این من‌ذهنی کوچولو و عقل کوچولو را در پندار کمالمان می‌خواهیم بزرگ نشان بدهیم، آهای مردم من خیلی عاقلم از شما عاقل‌ترم، آخر می‌گوید این جان‌ریزه است در تن شوم، چرا تن ما شوم است، هرکاری می‌کنیم ما توی این تن، در این جهان با بدبختی همراه است، سرنگون است.

نمی‌خواهیم جان ریزه‌مان بی‌نهایت بشود و تن ما هم شوم نشود دیگر، باید بخواهیم دیگر و:

گفت حق که بندگان جفت عَوْن بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

«حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضا گشایی)، گام برمی‌دارند.»



پابرهنه چون رَوَد در خارزار؟ جز به وقفه و فِکرت و پرهیزگار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵)

ببینید همه این‌ها نشان می‌دهد که سر جا ندارد در راه درست زندگی کردن، خداوند می‌گوید گفته که آن‌هایی از کمک من برخوردار می‌شوند که روی زمین با فضاگشایی و با نرمش راه بروند. می‌گوید که حق تعالی فرموده است بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند در روی زمین به آهستگی و فروتنی یعنی تسلیم و فضاگشایی گام برمی‌دارند، این بیت را بارها خواندیم.

ما پابرهنه هستیم، در خارزار چجوری باید راه برویم؟ اگر شما در زمین مین گذاری شده بخواهید راه بروید، باید خیلی دقت کنید، خب سر این کار را نمی‌کند، کس این کار را نمی‌کند، وقفه یعنی تأمل، هی می‌ایستی نگاه می‌کنی، تأمل می‌کنی یعنی چه؟ فضاگشایی می‌کنی با فضای گشوده شده نگاه می‌کنی، پرهیز می‌کنی تا آن‌جا که مقدور است و فکر زندگی را می‌کنی یعنی از طریق زندگی فکر می‌کنی. «جز به وقفه و فِکرت و پرهیزگار».

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

(عطار، دیوان اشعار، غزل ۲۶۴)

هرکسی که صاحب نفس است، کس است، سر دارد باید خون بخورد، باید درد بکشد. اگر حتی کسی که با فضای گشوده شده زندگی می‌کند، از جنس زندگی است به او زهر برسد یعنی حادثه بدی رخ بدهد، آن عسل می‌شود، یعنی ما می‌توانیم با فضاگشایی هر اتفاق بدی را به شیرینی تبدیل کنیم، به یادگیری تبدیل کنیم.

از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل تو شمع این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۸)

دائماً از زندگی، از مولانا، هر دو، چه از عارفی که به بی‌نهایت خدا زنده شده چه از خداوند ندا به دل ما اگر پذیرا باشد می‌رسد، که تو شمع این سر را در این لحظه بزَن تا یک شمعی در تو روشن بشود. پس هر لحظه ما شمع منتیمان را یعنی دیدن برحسب همانندگی را می‌زنیم تا شمع حضور روشن بشود. و همین‌طور این‌ها راجع به سر است می‌بینید، شمع سر، داریم می‌خوانیم که سر را بدهیم برود.

همچو اسماعیل، پیشش سرِ بِنه شاد و خندان پیش تیغش جان بده (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۲۲۷)

تا بماند جانت خندان تا اَبَد همچو جان پاک احمد با اَحَد (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۲۲۸)

پس می‌گوید مانند اسماعیل، اسماعیل قربانی شد، یعنی ما من‌ذهنی‌مان را قربانی می‌کنیم، پیش خداوند، در این لحظه، که فضا را باز می‌کنیم و نمی‌گذاریم من‌ذهنی سرّش را اعمال کند در زندگی ما.

در این گفتیم نقشه، که بعضی‌ها گفتند نقشه گنج، در این لحظه ما قدرت انتخاب داریم، فضا را باز کنیم، این عقل من‌ذهنی را قربانی کنیم، لحظه بعد هم قربانی کنیم، لحظه بعد هم قربانی کنیم، پیش چه کسی؟ پیش خرد زندگی، فضای باز شده، پیش خداوند و شاد و خندان بگذار سرّ من‌ذهنی را ببرد. سرّ من‌ذهنی را ببرد یعنی ما به آن عمل نمی‌کنیم.

ما اهمیت نمی‌دهیم به حرف‌های من‌ذهنی، باوره‌هایش، الگوهای شرطی‌شده، به سبب‌سازی‌هایش. اصلاً این بیت می‌گوید شما به سبب‌سازی‌های ذهن توجه نکن تا جانت خندان تا ابد بماند. مانند جان پاک حضرت رسول با خداوند.

که اشتهارِ خلق، بندِ مُحکم است در ره، این از بندِ آهن کی کم است؟ (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۱۵۴۶)

اشتهار: مشهور بودن

ما که «سرّ» داریم و سرمان هم یک بُعدش مشهور شدن است و بعضی‌ها فکر می‌کنند مشهور شدن سبب آزادی‌شان می‌شود، نه سبب بندِ بیشتر می‌شود. می‌گوید مشهور شدن بین مردم یک بند محکم است و در راه معنوی این از بند آهن کمتر نیست.

عقل، قربان کن به پیش مصطفی

حَسْبِيَ اللَّهُ كُفُو كَمَا اللَّهُ كَفَى

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

عقل من ذهنی را به پیش خرد برگزیده که از فضای گشوده شده می آید قربان کن. مصطفی نور برگزیده است که لقب حضرت رسول هم هست. نور برگزیده، عقل برگزیده از این فضای گشوده شده می آید. می گوید این عقل را در مقابل عقل فضای گشوده شده رها کن و بگو که خدا برایم کافی است «حَسْبِيَ اللَّهُ كُفُو كَمَا اللَّهُ كَفَى» و اینها مربوط به آیه های قرآن هستند ببینید:

«... أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده اش کافی نیست؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ...»

«بگو: خدا برای من بس است.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

می گوید آیا خدا برای نگهداری بنده اش کافی نیست؟ «قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ» بگو خدا برای من بس است. یعنی در این لحظه شما می گوئید من سرم را نمی خواهم. توجه می کنید. عقل سرم را نمی خواهم. می خواهم قربان کنم. به پیش چه کسی؟ به پیش این عقل فضای گشوده شده. چرا؟ مرتب می گوید خدا برای من کافی است. خدا برای من کافی است.

دو تا سؤال هست. آیات ۳۶ و ۳۸ سوره زمر می گوید:

«آیا خدا برای نگهداری بنده اش کافی نیست؟»

به نظر شما نیست؟ اگر هست، پس چرا ما با عقلمان بلند می شویم می گوئیم که «من».

عقل خداوند که از فضای گشوده شده می آید که ما باید به آن زنده بشویم کافی نیست؟ هست. پس بنابراین اگر هست «بگو: خدا برای من بس است». این معادل این است که شما فضاگشایی می کنید. یعنی این کار را می کنید:



عقل، قربان کُن به پیش مصطفی
حَسْبِيَ اللهُ كُوْهُ اللهُ كَفِي
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

بیت مهمی است. اگر خداوند برای شما کافی است پس شما از عقل سرتان بگذرید. «سَر» را رها کنید.

چون که بر سر مر تو را ده ریش هست
مَرَهْمَتِ بر خویش باید کار بست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۶)

عیب کردن ریش را داروی اوست
چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُوسْت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۷)

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

اِرْحَمُوْ: فعل امر به معنی رحم کنید.

«اِرْحَمُوا تُرْحَمُوا»

«رحم کنید، تا بر شما رحم شود.»

(حدیث)

اِرْحَمُوْ فعل امر به معنی رحم کنید و حدیث است «رحم کنید تا بر شما رحم شود». درست است؟

می‌گوید وقتی در سر خودت ده تا زخم داری، مرهم خودت را سر دیگران نگذار، به سر خودت ببند. ما این‌همه عیب داریم، مسئله داریم، چرا مسائل خودمان را حل نکنیم؟ کسی که در سرش ده تا، صد تا زخم داشته باشد و دوا هم دارد، این دوا را به سر خودش باید بمالد. سر خودش بمالد یعنی عقل خودش را درست کند.



این دوا هم از فضاگشایی می‌آید. این که بفهمی این زخم تو عیب تو است، دارو از آنجا برمی‌خیزد. همین‌که بگوییم این عیب من است، این «سر» عیب بزرگ من است، «سر» داشتن، می‌خواهم «بی‌سر» بشوم، دارو فوراً می‌آید.

در اطراف سر فضا باز کنید. وقتی انکسار داریم، وقتی می‌گوییم عیب دارم، انکسار یعنی چه؟ شکسته‌شدن. یعنی بلند نمی‌شوم، «سر» ندارم، کس نیستم. پس جای رحم هستم. نه تنها جای رحم هستید، الآن شده‌اید کارگاه زندگی.

کارگاه زندگی نیستی است. بارها گفته‌ایم دیگر و اگر تو فکر کردی این عیب تو نیست، این عیب در تو نیست، ایمن مباش؛ خواهی دید که بالاخره از تو هم این عیب فاش خواهد شد. هرکسی که می‌گوید من «سر» ندارم واقعاً باید تجدیدنظر کند. آقا من به حضور رسیدم. از اول هم نداشتم. این توهنات را ما بگذاریم کنار، با هم روی خودمان کار کنیم.

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای، ای حيله‌گر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

توجه کنید «سر» باید از بین برود. مردن یعنی «سر» را از دست دادن.

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای، ای حيله‌گر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

و آن عنایت هست موقوف مَمات تجربه کردند این ره را ثقات (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

مَمَات: مرگ؛ در اینجا مردن به من‌ذهنی

ثِقَات: کسانی که در قول و فعل موردِ اعتمادِ دیگران باشند، جمعِ ثَقَّه؛ مراد کسانی که به حضور زنده شده‌اند.

پس ما الآن فهمیدیم که غیر از این‌که «سر» را بدهیم برود یعنی بمیریم، نسبت به «سر» باید بمیریم، «سر» را بیندازیم هیچ تکنیک دیگری، هیچ فن دیگری با خدا نمی‌گیرد یعنی خدا به ما رحم نمی‌کند، کمک نمی‌کند مگر «سر» را بیندازیم.

توجه کنید این‌همه راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم. نالیدن، شکایت کردن از «سر» است. خشم یعنی «سر»، رنجیدن یعنی «سر»، حرص یعنی «سر»، درد یعنی «سر». هر دردی. علاقه به قدرت و کنترل یعنی «سر». کار داشتن به دیگران یعنی «سر»، انتقاد کردن یعنی «سر». عیب مردم را دیدن یعنی «سر». عیب‌جویی و عیب‌گویی یعنی «سر». درد تأسف داشتن، درد گناه داشتن، اصلاً راجع به گذشته صحبت کردن، پشیمان شدن، چرا من این کار را کردم یعنی «سر». این‌ها همه «سر» هستند.

نگران آینده بودن یعنی «سر»، اضطراب داشتن یعنی «سر»، کار داشتن با یکی دیگر یعنی «سر». «سر» را انداختن یعنی مردن. فقط این لحظه که فضا را باز می‌کنیم، «سر» را «بی‌سر» می‌کنیم یعنی به حرف من‌ذهنی گوش نمی‌دهیم این تکنیک با خدا می‌گیرد. خداوند ارتباط را برقرار می‌کند، حالا چه می‌گویی؟ چکار بکنیم؟ یک توجه او بهتر از صد گونه کار با ذهن است.

اجتهاد یعنی خود کار کردن، چرا؟ برای این که جهد خودی بدون عنایت، عنایت موقعی است که فضاگشایی هست. عنایت هشیارانه. عنایت همیشه هست ولی آیا ما عنایت را می‌گیریم؟ اگر مرکزمان همانیده باشد، نه. با فضاگشایی، برخورداری از عنایت خیلی جالب است، خیلی کمک‌کننده است برای این که جهد بدون عنایت یعنی کوشش با من‌ذهنی. ما می‌دانیم کوشش با من‌ذهنی، هدف وسیله را فاسد می‌کند همین را می‌گوید یا وسیله هدف را فاسد می‌کند. وسیله اگر با من‌ذهنی باشد لحظه به لحظه هدف را فاسد می‌کند «جهد را خوف است از صد گون فساد» یعنی هر کوششی با من‌ذهنی باطل است.

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود
هر چه او می‌دوخت، آن تفتیق بود
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)



جهدِ فرعونى يعنى جهدِ من‌ذهنى بى‌توفيق است. هر چه مى‌دوزد پاره مى‌شود. هر كوششى با من‌ذهنى بدون فضاگشايى فاسد است. مى‌گويد آن عنایت هم موقوف مردن است و این را انسان‌هایی که به حضور رسیده‌اند تجربه کردند.

بلک مرگش، بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت، هان و هان جایی مایست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

ولی عنایت درست است که عنایت همیشه هست ولی عنایت را باید دریافت کنید. «بی‌عنایت، هان و هان جایی مایست» یعنی نایست؛ یعنی در هیچ مرحله‌ای از زندگی بی‌عنایت نایست. یک کاری کن توجه زندگی به تو برسد، لطف زندگی به تو برسد و این با فضاگشایی میسر است. فضاگشایی یعنی گشتن «سر» حداقل در آن لحظه. این ابیات هم در این‌جا وارد است. راجع به «سر» که بدانیم «سر» خراب‌کاری می‌کند.

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

رَشَد: به راه راست رفتن

می‌تند: می‌گراید

مُخْرِجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده زنده



پس بنابراین خداوند از مرده من ذهنی زندگی را بیرون می‌آورد. بنابراین هرکسی در این لحظه به من ذهنی یا نسبت به آن می‌میرد او هدایت زندگی را دارد. پس در این لحظه به «سر» می‌میریم. به «کس» می‌میریم. وقتی بلند می‌شود به صورت حضور ناظر به آن نگاه می‌کنیم.

این جا است این چیزهایی که امروز گفتیم چقدر واقعاً مهم هستند. شما تمرکزتان روی خودتان است به صورت حضور ناظر خودتان را تماشا می‌کنید. من ذهنی‌تان را تماشا می‌کنید و هر لحظه بی‌اثرش می‌کنید. چون ناظر آن هستید. نمی‌گذارید درد ایجاد کند و خداوند چون از خودش که زندگی است ما هم او هستیم مردگی من ذهنی را بیرون می‌کند بنابراین نفس زنده دائماً خراب‌کاری می‌کند.

اگر نفس زنده باشد که می‌گوییم باید ناظرش باشیم، متوجه می‌شویم که این نفس ما یا من ذهنی ما دائماً به ما ضرر می‌زند، چرا؟ تا ما بفهمیم این به درد ما نمی‌خورد و این قانون زندگی است که خداوند از خودش، ما خودش هستیم، می‌خواهد این مردگی را هر لحظه بیرون کند. چجوری به ما می‌فهماند؟ با این که وقتی ما از او می‌بریم و نفس زنده هستیم، این دائماً حول نابود کردن خودش است؛ یعنی نفس زنده، من ذهنی بدون ناظر دائماً به ما ضرر می‌زند. شما باید این موضوع را بدانید. خیلی مهم است این که شما متوجه بشوید که شما دائماً به خودتان ضرر می‌زنید، چرا؟ و زده‌اید.

توجه کنید! این ضرر زدن و سرنگون شدن به وسیله خود ما صورت می‌گیرد، ما را دیگران سرنگون نمی‌کنند. خودمان، خودمان را سرنگون می‌کنیم و این هم قانون زندگی است.

می‌گوید که تو ای انسان، زود باید بفهمی که همانندگی‌ها را از مرکزت بیرون کنی و این سر را و این کس را نابود کنی. اگر نکنی به تدریج که بزرگ می‌شوی، این، می‌شوی من ذهنی بدون ناظر.

نفس تو خودش دیگر شما را اداره می‌کند، این نفس دائماً، نفس زنده، سوی مرگ می‌تند، حول محور ضرر زدن به تو می‌تند. چرا؟ برای این که تو متوجه بشوی که این نفس نباید در تو باشد، باید به جایش من باشم.

نفس یعنی همانندگی در مرکز، در حالی که مرکزت من باشم. می‌گوید «مرده شو»، بمیر نسبت به من ذهنی تا «مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ»، یعنی خارج‌کننده زندگی بی‌نیاز، زنده‌ای را از این مرده ما بیرون بیاورد.

پس خداوند اگر ما تسلیم بشویم، ما را به عنوان خودش از من ذهنی بیرون می‌آورد. اگر هر لحظه این سر را بیندازیم، هر لحظه بی‌سر بشویم.



دیگر این سه بیت خیلی مهم هستند، این قدر هم خواندیم که من امیدوارم شما این‌ها را این قدر بخوانید که دیگر معنی آشکار بشود. و این مربوط به یک آیه قرآن است، می‌گوید:

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى ۖ يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ۚ ذَلِكُمْ اللَّهُ ۚ فَأَنَّى تُؤْفَكُونَ»

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵)

همین چیزهایی که الآن در این سه بیت گفتیم، در همین آیه گفته شده.

رسیدیم به بیت دوم.

از برای شرح آتش‌های غم

یا زبانی یا دلی برجاستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

می‌گوید برای شرح آتش غم، آتش غم می‌تواند آتش عشق باشد با توجه به شرح. شرح یعنی هم توضیح هم باز کردن. هردو معنی را می‌دهد، برای این‌که زبان، توضیح می‌دهد، دل را به ارتعاش درمی‌آورد.

در بیت اول به ما گفته که این سر را باید بیندازی، سر من ذهنی را بیندازی تا سر درست پیدا کنی، و گفت که اگر وضعیت اقتضا کند که به اصطلاح با سران بی‌سر بشوند.

من فکر کنم با این توضیحات، با سرگذشتی که همه ما داشته‌ایم، اگر به تاریخ زندگی‌مان نگاه کنیم، ما به آن اقتضا رسیده‌ایم که سر را بدهیم برود.

پس الآن می‌گوید که آتش غم دو معنی می‌تواند داشته باشد: یکی آتش غم ذهنی، یکی آتش عشق. پس بنابراین هردو معنی یکی‌اند. برای این‌که این دل باز بشود، ولی این دل می‌دانیم الآن باز نمی‌شود، برای این‌که درونش درد هست، همانندگی هست. برای این‌که این باز بشود، این آتش‌های غم، یا برای این‌که ما به آن آتش عشق بپردازیم که در ما هست و می‌خواهد به خداوند زنده بشود، یک زبان یا دلی برجا یعنی ثابت، پابرجا به وجود می‌آید.

توجه می‌کنید؟ این‌ها، تمام بیت‌ها می‌گوید اگر این طوری می‌شد، این طوری می‌شد، یعنی اگر ما الآن وضعیت بشر را می‌بینیم، اقتضا می‌کند که سرها بی‌سر بشوند تا سرنگون نشوند، آن موقع می‌بینیم که برای باز شدن دل‌ها و



واقعاً به‌ثمر رسیدن آتشِ عشق، یک انسانی به‌وجود می‌آید هم زبانِ توضیح دارد، هم دلش ثابت است، یعنی به زندگی زنده است، اگر آن اقتضا پیش بیاید.

پس ما باید از این حالت تبدیل بشویم به دلی باز، منتها می‌گوید انسان‌هایی به‌وجود می‌آید که هم زبان توضیح داشته باشند، هم دل ثابت، که الآن دارد به‌وجود می‌آید.

رو محو یار شو، به خرابات نیستی هر جا دو مست باشد، ناچار عربده‌ست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶)

پس ما باید محو یار بشویم در این فضای گشوده‌شده. اگر دوتا مست باشد، یکی زندگی که مست خودش است، یکی هم ما مست من‌ذهنی. اگر دو مست باشد، ناچار عربده هست. اول توجه کنید این را می‌توانیم معنی کنیم که اگر ما از جنس زندگی هستیم، به حقیقت وجودی‌مان توجه کنیم، درواقع این‌جا دوتا مست هست که هر دو به زندگی زنده‌اند، منتها فعلاً ما به‌عنوان مست، مست ذهن هستیم.

الآن یک عربدهٔ بدی هست برای این‌که مست من‌ذهنی هستیم.

پس ما باید محو یار بشویم، فضا را باز کنیم، من‌ذهنی بمیرد، سر برود. در کجا؟ در این فضای گشوده‌شده.

الآن در وضعیت فعلی دو مست وجود دارد، یکی خداوند است که به خودش زنده است و مست است دائماً، ما هم باید مثل او مست باشیم منتها به هشیاری او.

فعلاً عربدهٔ ما ناجور است، وقتی محو یار بشویم این‌جا دوتا مست واقعاً از جنس هم هست که عربده و نعرهٔ عشق به‌وجود می‌آید. الآن نعره و عربدهٔ بد، ناهماهنگ از ما صادر می‌شود و همین‌طور:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

ز آنکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)



قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده

جَبَّار: ستمگر، ظالم

پس بنابراین می‌گوید موسی در قدس درِ کوچک را ساخت. درِ کوچک همین من‌ذهنی ما است که پر از درد است. خداوند این من‌ذهنی را ساخته، این شبیه باب صغیری است که موسی در قدس ساخته بوده. چکار؟ برای چه ساخته بود؟

موسی یک درِ کوتاه ساخته بود، شاهان که می‌خواستند بیایند، دیگر شاه می‌خواهد با اسب برود داخل، مجبور بود از اسب پیاده بشود، خم هم بشود از آن جا رد بشود.

می‌گوید من‌های ذهنی هم با سرشان مثل آن شاه‌ها هستند، جَبَّار هستند، زورگو هستند، جَبَّاری خداوند را نمی‌بینند، بالا آمدند به‌عنوان من‌ذهنی و می‌گویند من.

پس بنابراین خداوند در ذهن ما یک دوزخ درست کرده‌است به‌عنوان افسانه من‌ذهنی، این همان باب صغیری است که موسی ساخته بود و پیغامش این است که ما نیازمند او هستیم، ما نباید بی‌نیاز باشیم، ناز بکنیم.

«دوزخ آن باب صغیر است و نیاز»

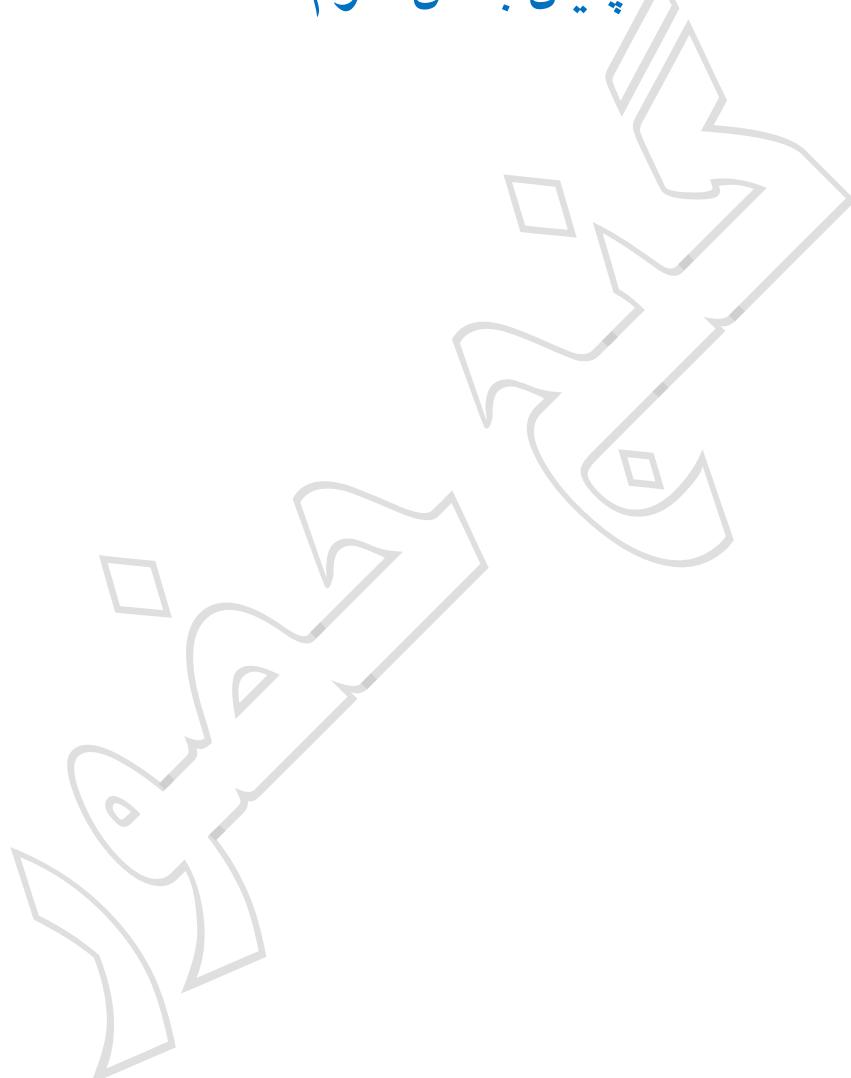
هرکسی در دوزخ خودش می‌سوزد نشان این هست که مجبور است خم بشود، از اسب بیاید پایین. خم بشود یعنی سجده کند و فضا باز کند و حس نیاز کند به کمک زندگی، وگرنه انسان‌ها سر دارند و قوم پر از درد و درد ایجاد کننده هستند.

توجه می‌کنید؟ پس این من‌ذهنی ما است که شبیه آن باب کوچک یا در کوچک موسی هست. در این جا اگر به بیت توجه کنیم یا شما می‌گویید که آتش غم همین آتش غم عشق است یا آتش غم‌های من‌ذهنی است. هردو یک چیزی را می‌گویند.

آتش غم ذهن می‌گوید که تو توجه کن به زندگی، تو سر را بینداز و اگر سر را بیندازی این چیزی که در تو هست بیرون می‌آید و بی‌نهایت می‌شود. بنابراین انسانی به‌وجود می‌آید که پابرجاست، به زبان هم می‌تواند درست توضیح بدهد، هم می‌تواند توضیح بدهد هم می‌تواند به زندگی ارتعاش کند.

می‌خواهد بگوید که چرا بعضی انسان‌ها دیگر به وجود نمی‌آیند. انسان‌هایی مثل مولانا چرا دیگر به وجود نمی‌آیند؟ برای این‌که ما عموماً فکر نمی‌کنیم که باید سر را بیندازیم، ما سرنگونی خودمان را با من‌ذهنی نمی‌بینیم. مولانا در این غزل دارد توضیح می‌دهد که این انسان‌ها به وجود می‌آیند اگر همه‌مان فکر کنیم که انداختن سر مقتضی است، لازم است.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇





امروز اولین بیتِ غزلی که خواندیم این بود که باید یک وضعیتی برای هر بشری یا به‌طور جمعی برای ما پیش بیاید که وضعیت اقتضا کند، یا فرد در درونش به‌طور فردی یا جمعی تصمیم بگیرد که این سر من‌ذهنی را رها کند. و این‌طوری شروع شد:

گر سران را بی‌سری، درواستی سرنگونان را سری درواستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

درباستی یا درواستی. درواستی گفتیم یعنی درباستی یعنی لازم می‌شد. حالا ابیاتی خواندیم دلالت بر این‌که در شما این اقتضا و این لزوم پیش بیاید که سر من‌ذهنی را رها کنید و سر زندگی را بگیرید.

سر زندگی معادل بی‌سری است، یعنی بدون سر من‌ذهنی و در طول غزل مولانا ابیاتی می‌آورد که می‌گوید اگر این حس و این درک در بشر پیش بیاید که باید بی‌سر بشود و سر خدا را بگیرد، یک کشفیات، یک پدیده‌های مختلفی پیش می‌آید که در طول غزل توضیح می‌دهد. اما ابیات فرعی هم ما از مثنوی و این‌ها می‌آوریم که شما بدانید که چه چیزی چه را اقتضا می‌کند. مثلاً همین دو بیتی که خواندیم:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

ز آنکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

که موسی در قدس باب صغیر ساخته و این معادل جهنم من‌ذهنی است که در ذهن ما به‌عنوان افسانه من‌ذهنی که پُر از سرنگونی است و پر از درد است و پر از هپروت است، پر از توهم است پیش می‌آید که افسانه من‌ذهنی دائماً مانع ذهنی، مسئله ذهنی، درد ذهنی و دشمن‌ذهنی ایجاد می‌کند. و این پدیده و این بافت دلالت بر این است که ما نیازمند خداوند هستیم و هشیاری حضور و این «جباران»، که بگوییم همین من‌های ذهنی و سرها باشند، بدون این‌که درد بکشند و کوبیده بشوند متوجه نمی‌شوند که نیازمند یک هشیاری دیگر هستند.



پس درد شما و گرفتاری شما الآن «بابِ صَغِيرِ» شما است یعنی خَم باید بشوید، چون از دَر کوتاه نمی‌شود بدون خَم شدن رَد شد. خَم شدن یعنی سجده کردن، یعنی تسلیم شدن، یعنی فضاگشایی کردن.

پس شما به هشیاری دیگری احتیاج دارید اگر جزو جباران بوده‌اید و سرفرازان. سرفراز، یعنی کسی که سَر دارد و سَرش هم بلند است. منتها منفی هست. کسی که می‌گوید من هستم و می‌خواهد دیده بشود و خیلی هم دیده بشود و از همه بهتر دیده بشود. البته این سَر دارد که سرنگونش خواهد کرد.

و ما متوجه نیستیم که سرنگون خواهیم شد. خواندن این ابیات در واقع یک پیشگیری از اتفاقی است که برای هر کدام از ما ممکن است بیفتد، به علاوه به جمع ما بیفتد، جمع ما بیفتد و چون به جمع ما می‌خواهد این اتفاق بد بیفتد بهتر است که ما دست به دست هم بدهیم و به هم دیگر کمک کنیم.

گرچه که ما الآن می‌دانیم اشکالمان چیست، گاهی اوقات تنهایی نمی‌توانیم. قرین خوب، قرینی که روی خودش کار می‌کند، مثل افرادی که در گنج حضور روی خودشان کار می‌کنند، بسیار مفید است. برای همین برنامه‌های تلفنی گنج حضور بسیار مفید است.

گفت «الله الله، گردِ دریا بار گرد» تو را خدا، تو را خدا گردِ کسی بگرد که این در ساحل است، عن‌قریب وارد دریا بشود. یعنی آدم‌های مثل ما که روی خودشان کار می‌کنند، مثل شما.

خُب، بیت بعدی می‌گوید:

یا شعاعی زان رخ مهتابِ او در شبِ تاریکِ غمِ با ماستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

این‌ها همه در اثر آن ایجاب است که در بیت اول گفته‌است. می‌گوید اگر حقیقتاً ما حس کنیم که وضع ما ایجاب می‌کند فضا باز کنیم و سَرمان را از دست بدهیم این از تَه دلمان باشد، در این صورت از رُخ مهتاب او یعنی خداوند و زندگی، یک شعاعی در شب تاریکِ غمِ ذهنی با ما بود.

چون اگر ما بلند نشویم، فضا را باز می‌کنیم. همین که فضا را باز می‌کنیم یک شعاعی از رُخ مهتاب خداوند یا زندگی در این شب تاریک من‌ذهنی به ما کمک می‌کند، بله، خیلی ساده.



ولی توجه می‌کنیم که [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من‌ذهنی حاضر نیست سرش را از دست بدهد. سرش را دوست دارد و عاشق سرش است، افتخار می‌کند به سرش. مسابقه گذاشته با سرهای دیگر و رئیس سرهای دیگر است. ابیاتی خواندیم که آن‌ها را شما باید به خودتان یادآوری کنید. و این دو بیت کمک می‌کند:

**ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)

**اندر آن کاری که ثابت بودنی‌ست
قایمی ده نفس را، که منثنی‌ست**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۸)

مُنثی: خمیده، دوتا، در اینجا به معنی سست‌کار و درمانده

پس، دهنده غذای روح و قدرت فضاگشایی، تمکین و استقرار در یکجا، که امروز هم داشتیم گفت من استقرار را به شما می‌دادم، اگر این اقتضا در شما به‌وجود می‌آمد. مردم را از این بی‌ثباتی که در ذهن دارند نجات بده. کار انسان با ثابت بودن، مستقر بودن صورت می‌گیرد، نه دائماً در حال تغییر ذهنی بودن. انسان که از ذهن جدا می‌شود، به زندگی زنده می‌شود و کار ما اگر قرار باشد در بیرون سرنگون نشود، باید از استقرار ما به‌اصطلاح سرچشمه بگیرد، فکر ما، عمل ما، یعنی خرد زندگی به آن بریزد از این استقرار. و این نفس ما را، در این جا نفس به‌معنی همین هشیاری ما را «قایمی ده» یعنی روی ریشه خودش مستقر کن، که الآن خمیده است. این دو بیت را بارها خوانده‌ایم البته. و همین‌طور:

**اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!**

**بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)



این ابیات را ما با هم می‌خوانیم، بلکه در این طرح ابیات به هم‌دیگر کمک کنند بکنند ما را از این من‌ذهنی، یا ما به این ایجاب برسیم با وجود تحریکات من‌ذهنی، که ما باید از ذهن خارج بشویم، باید من‌ذهنی را رها کنیم، باید سرمان را بیندازیم.

ما سرمان را خواهیم انداخت در صورتی‌که وقتی مولانا می‌خوانیم واقعاً دل بدهیم، نه که بخوانیم و راه خودمان را برویم. می‌گوید اگر «عشق شمس الدین» نبود در هر لحظه برای ما، اگر امکان فضاگشایی و از جنس خورشید زندگی بودن نبود، چون فضا را که باز می‌کنیم، خورشید زندگی از ما طلوع می‌کند، گفتیم این مثل خورشید است و انسان فراغت پیدا نمی‌کرد از دام ذهن و سبب‌سازی ذهن.

این قدر مهم است که شما این سبب‌سازی ذهن که ما در آن اسیر هستیم، بشناسیم. که این چیزهایی که ذهن پشت‌سرهم ردیف می‌کند، این‌طوری بکنم، این‌طوری می‌شود، این‌طوری بکنم، این‌طوری می‌شود، هی می‌رود جلو، از این شما رها بشوید و بت شهوت هم دمار از روزگار ما درمی‌آورد اگر از تابش عشق او یعنی از این فضای گشوده‌شده نور و گرمای عشق برای ما نمی‌آمد. این‌ها همه معنی‌اش این است که همین‌که در درون حالا بگوییم فرد، جمع را بگذاریم کنار، شما به این نتیجه برسید از ته دلتان که این «سر» به درد من نمی‌خورد این پدیده‌ها صورت می‌گرفت. فوراً می‌بینید که فضا باز شد.

علت این‌که فضا باز نمی‌شود و ما از آن جنس خوب‌مان ابزار خوب‌مان که فضاگشا و عدم‌بین و سکوت‌شنو هست استفاده نمی‌کنیم، علتش این است که ما متقاعد نشده‌ایم که این «سر» را باید بدهیم برود.

**یا کسی دیگر برای همدمی
هم از آن رو بی‌سر و بی‌پاستی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

یا یک انسانی دیگر در اطراف ما که به ما کمک کند یا ما از او کمک بگیریم، «از آن رو» یعنی از آن روی خداوند بی‌سر و بی‌پا می‌شد و همدم ما می‌شد.

**یا کسی دیگر برای همدمی
هم از آن رو بی‌سر و بی‌پاستی**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)



پس می‌بینید که چقدر این متقاعد شدن ما به این‌که سر شخصی و سر جمعی را از دست بدهیم، سبب شکوفایی حضور یا گل حضور در انسان‌ها می‌شود. یعنی ما فوراً یک همدمی پیدا می‌کنیم که از «آن رو بی‌سر و بی‌پا» شده. به‌خاطر بروز هشیاری حضور و حس یکتایی با زندگی بی‌سر و بی‌پا شده یعنی سروپای ذهن را از دست داده است.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خب داریم همین را می‌گوییم. می‌گوییم که از این حالتی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، قضاوت و مقاومت داریم که این هر لحظه می‌خواهد بالا بیاید خودش را نشان دهد، مقایسه کند، برتر از آب دربیاید، این «سر» را مجاب شود که به‌اصطلاح از دست بدهد.

البته گوش دادن به توضیحاتی که دوستان ما در زندگی به‌اصطلاح مواجه شده‌اند، اتفاقاتی که برایشان افتاده، راه‌حلهایی که ارائه می‌کنند، به شما خیلی کمک می‌کند. ممکن است یک کسی که هنوز عواقب بد من‌ذهنی داشتن را ندیده است مجاب نشود و توجه نکند.

کلید کار این است که ما زود متوجه شویم چون این بدن ما آسیب‌پذیر است به‌وسیله من‌ذهنی. فکرهای ما، خلایق ما آسیب‌پذیر است. میزان هشیاری ما آسیب‌پذیر است یعنی هشیاری ما می‌آید پایین، ما نمی‌توانیم تشخیص بدهیم. پس الآن که یک دوستان همدمی برای شما پیش آمده و بی‌سر و بی‌پا هستند این‌ها از روی خداوند، از همدمی آن‌ها استفاده کنید.

من بنده آن عاشق کاو نر بود و صادق کز چُستی و شب‌خیزی از مه کلهی یابد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۹)

این‌ها ابیاتی هست که مربوط به همین بیت است. می‌گوید من بنده آن عاشقی هستم، انسانی هستم که او واقعاً شجاع است، نترس است و صادق است و از بس که چُست است و شب‌خیز است، شب‌خیز یعنی در شب ذهن برمی‌خیزد، از ماه یک کلاهی می‌گیرد یعنی همان چیزی که بیت می‌گفت.

گر اثر بودی از آن مه بر زمین ناله‌ها از آسمان برخاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)



بیت دیگر غزل است. یعنی از ماهِ خداوند اگر در زمین یعنی در یک انسانی اثری بود، یعنی یک انسانی اگر به حضور خداوند زنده بود، از آسمان، منظور از آسمان چیزهایی که در آسمان هست، «ناله‌ها برخاستی» یعنی هر چیزی که در کائنات هست اگر در انسان اثری از حضور پیدا شود، انسان به خداوند زنده شود، هر چیزی به ناله برمی‌خیزد. این ناله مثبت است یعنی اثر می‌پذیرد.

و البته می‌بینید که مولانا گله می‌کند؛ در بیت‌هایی که در اول برنامه خواندم گفت که این دل انسان از سنگ بدتر است. و چرا بدتر است؟ برای این که سفت شده، از جنس همانندگی شده است. این «ایجاب» را نمی‌فهمد. ما به عنوان من‌ذهنی روی همدیگر اثر مخرب می‌گذاریم.

در بیت‌های مثنوی و حتی آیهای قرآن شما می‌خوانید می‌گوید که شما همدیگر را مثلاً به صبر، به خدا توصیه کنید، تشویق کنید یعنی این که وقتی از پهلوی یکی رد می‌شوید از جنس زندگی بشوید زندگی را در او به ارتعاش دریاورید و این ارتعاش زندگی انسان‌ها را به صبر و به سوی زنده شدن به خدا تشویق می‌کند.

و در اول برنامه گفت که اگر ما روی هم‌دیگر اثر مخرب می‌گذاریم و دل هم‌دیگر را...، این که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، سنگ می‌کنیم یعنی خلاصه ما انسان‌ها از پهلوی هم که رد می‌شویم با هم مرادوه می‌کنیم، به جای این که دل‌های هم را نرم کنیم دل‌های هم‌دیگر را سنگ می‌کنیم. چون به صورت من‌ذهنی هم‌دیگر را می‌بینیم.

دارم می‌گویم که چرا ما به سرعت به حضور نمی‌رسیم با این همه گفت‌وگو برای این که ما روی هم‌دیگر اثر بد می‌گذاریم. ولی می‌گوید اگر در یک نفر «از آن مه» در زمین یعنی در یک انسان اثری بود یعنی زنده بود، فضا را به اندازه کافی گشوده بود، در این صورت ناله‌ها از هر چیزی که در این فضا هست برمی‌خاست.

البته ما می‌بینیم که یواش یواش ما می‌فهمیم که چون ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، بسیار مواظب هستیم که مردم را به واکنش درنیاوریم و روی آن‌ها اثر مخرب نگذاریم فضا را باز کنیم، هر چه فضا را بازتر می‌کنیم در اطراف آدم‌ها ولو من‌ذهنی دارند، داریم کمک می‌کنیم که آن‌ها این «ایجاب» را ببینند. که «سر» را باید از دست بدهند. توجه می‌کنید؟

اگر یک کسی برود با پنجاه نفر در روز برخورد کند همه فضاگشایی کنند، «سر» آن تشویق نمی‌شود، فکر نمی‌کند باید به همه خودش را نشان بدهد، ثابت کند، من از شما برتر هستم، من از شما بهتر هستم.



این بیت مهم است:

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام شمع اندر شب بُود اندر قیام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)

«بهوش باش ای بزرگمرد، شب‌هنگام برخیز، زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.»

یعنی در شب برخیز که تو شمعی ای بزرگوار و شمع را در شب روشن می‌کنند. بهوش باش ای بزرگمرد، شب‌هنگام برخیز زیرا که شمع در تاریکی شب ایستاده و فروزان است.

یعنی ای انسان، همین من و شما در شب ذهن برخیز و برخاستن یعنی فضاگشایی و روی زندگی قایم شدن. پس می‌گوید تو بدان که شمع هستی و شمع را در شب روشن می‌کنند و گفتم مهم است که هرکسی روی خودش کار کند.

از یک اشتباه می‌خواهیم دریابیم. این هم از اشتباهات آن «سر» است و آن اشتباه این است که، چطور درخت که روی ریشه خودش است، هرکسی مستقلاً مستقیم باید در زمین خدا با ریشه خودش وصل شود؛ من نمی‌توانم شما را به ریشه خودتان در فضای یکتایی وصل کنم شما باید خودتان وصل کنید. برای این کار ایجاب انداختن سر در شما... باید برای شما این مجاب‌شدگی برای شما، در شما ایجاد شود.

چقدر مهم است که ما این پندهای مولانا را برنامه‌های مولانا را پخش کنیم تا این رایج شود.

بالاخره انسان‌ها وقتی باب صغیر دارند در ذهن‌شان گیر می‌افتند، این‌ور و آن‌ور صحبت می‌کنند: «آقا وضعم خراب است»، یکی به آن‌ها بگوید که اشکال داری، سرت را بینداز، سرت! «سر» چیست، خب این بیت‌ها را بخواند. این‌طوری می‌توانیم به هم‌دیگر کمک کنیم.

و این از یک آیه قرآن است:

«قُم اللَّیْلَ إِلَّا قَلِيلاً.»

«شب را زنده بدار، مگر اندکی را.»

(قرآن کریم، سوره مَزْمَل (۷۳)، آیه ۲)



شب را زنده بدار مگر اندکی را یعنی در ذهن هرچه می‌توانی بیدار باش این همان است که می‌گوییم مرتب فضا باز کن فضا باز کن فضا باز کن، اگر رفتی در ذهن و دیدی به خواب همانندگی رفته‌ای دوباره برگرد قیام کن.

شب ذهن را زنده بدار، بیدار شو به خدا، فقط اندکی بخواب. آیه قرآن است.

زورِ جانِ کوه‌کن، شَقِّ حَجَرِ زورِ جانِ جان، در اِنْشَقِّ الْقَمَرِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۷۸)

شَقِّ حَجَرِ: شکافتن سنگ

اِنْشَقِّ الْقَمَرِ: شکافتن ماه

شَقِّ حَجَرِ یعنی شکافتن سنگ، اِنْشَقِّ الْقَمَرِ یعنی شکافتن ماه.

پس «جان ما» می‌توانیم بگوییم من ذهنی ما سنگ را پاره می‌کند ولی اگر فضا را باز کنیم، جانی که به این ذهن جان می‌دهد قمر را قمر همین من ذهنی است، می‌شکافد. شکافتن ماه یعنی شکافتن من ذهنی یعنی جدا کردن گذشته از آینده یعنی این لحظه باید بیایی بالا، این همین بیدار شدن در شب است.

«زورِ جانِ جان»، «جانِ جان» وقتی فضا را باز می‌کنی «جانِ جان» است وقتی فضا را می‌بندی یک جان هست ولی ما نمی‌دانیم این جان را آن یکی جان به وجود می‌آورد، فکر می‌کنیم این جان برای خودش جان است برای همین از آن محافظت می‌کنیم.

پس «جانِ جان» ماه شب چهارده را پاره می‌کند، دونیم می‌کند. این ذهن الان می‌درخشد و گذشته و آینده را به وجود می‌آورد. «جانِ جان» می‌آید این را پاره می‌کند از آن جا می‌آید بالا، ما می‌بینیم که زنده شده‌ایم به زندگی یعنی زمان مجازی را پاره می‌کند، جان ذهنی را پاره می‌کند، ما متوجه می‌شویم یک لحظه که این چیزی که به آن مشغول هستیم این توهم است، چیزی که آن صورت نیست که ما یک گذشته‌ای هستیم داریم می‌رویم به آینده به نتیجه برسیم. گذشته ناراضی و به ثمر نرسیده، ما این نیستیم. پس ما زورِ جانِ جان را می‌خواهیم.

این ابیات همه مربوط به این بیٹی هستند که خواندیم.

ورنه دست غیرتستی بر دهان راست و چپ بی این دهان غوغاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

دست غیرت بر دهان یعنی قانون غیرت خداوند دهان مردم را گرفته. انسان برای این آمده که گنج او را بیان کند. یعنی شما باید «خاموش باشید آنصتوا» «تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو». به عبارت دیگر مرکز انسان باید عدم باشد خداوند خودش را از طریق ما بیان کند.

اگر من ذهنی باشد چه؟ من ذهنی باشد دست غیرت می‌گوید شما نمی‌توانید من را بیان کنید. خودتان را که بیان می‌کنید فقط در دسر دارد این.

می‌گوید اگر انسان‌ها جلوی دهانشان دست غیرت نبود، دوروبر ما، همه‌جا، راست و چپ یعنی این‌ور آن‌ور، همه دهان‌ها به غوغای زندگی می‌پرداختند.

پس زندگی، خداوند، فوراً می‌تواند خودش را از ما بیان کند وقتی مرکز را عدم کنیم. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم، قانون غیرت با ما کاری ندارد، به نفع ماست.

قانون غیرت خداوند می‌گوید اگر از جنس من نشوی من خودم را از طریق تو بیان نمی‌کنم. اگر از جنس من نشوی وارد فضای یکتایی نمی‌توانی بشوی. اگر از جنس من نشوی من را نمی‌توانی ببینی. اگر از جنس من نشوی، که با فضاگشایی از جنس او می‌شویم، از من نمی‌توانی پیغام بگیری.

خُب خیلی راحت است. ما می‌خواهیم از جنس او بشویم سرمان را بیندازیم. این‌ها همه نشان می‌دهند که ما باید سرمان را بیندازیم.

قانون غیرت چه می‌گوید؟ می‌گوید آدم سرنگونی خواهی بود بنا به غیرت من. من نمی‌گذارم کسی که به من زنده نشده، زندگی درستی داشته باشد. در هر جهتی برود سرنگون می‌شود. این ابیات این چیزها را می‌گویند دیگر. «ورنه دست غیرتستی بر دهان».

و دست غیرت بر دهان عارف هم هست. عارف هم حرفش را به من ذهنی نمی‌زند. پایین می‌گوید که برای عارف، کسی که سعی نمی‌کند، روی خودش کار نمی‌کند، من ذهنی را بالا می‌آورد، برایش مهم نیست. چرا؟ برای این‌که برای او این ایجاب به وجود نیامده که با ریشه خودش به زمین وصل بشود.



این طور چیزی وجود ندارد که من می‌گویم خُب من من‌ذهنی دارم، آقای مولانا بیا من را به زندگی زنده کن! یا اگر کسی عارف هست در این جهان بیاید من را زنده کند، و اهمیتی هم من به آن موضوع نمی‌دهم، می‌خواهی هم زنده کن، می‌خواهی نکن. این طوری نمی‌شود.

ایجاب یعنی ما عاشقانه دنبال این کار هستیم. ایجاب یعنی این‌که مولانا را می‌خوانیم با من‌ذهنی‌مان نمی‌رویم دنبال عرفان. همین الان این‌ها را خواندیم.

پس دست غیرت هم جلوی عارف را گرفته که حرف نمی‌زند به ما، هم جلوی ما را گرفته که نمی‌توانیم زندگی را بیان کنیم یا پیغام زندگی را بشنویم. پس یک کاری باید بکنیم که قانون غیرت جلوی ما را نگیرد.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

خاموش باشید، من خودم را از طریق شما بیان کنم. انسان‌ها باید ذهن را خاموش کنند، خداوند از طریق آن‌ها حرف بزند، خداوند از طریق انسان‌های دیگر بشنود، دوباره از طریق آن حرف بزند، دوباره از طریق آن یکی دیگر بشنود. من‌ذهنی هم برود کنار. این طوری ما مسائل نخواهیم داشت، دیگر مسائل‌مان حل می‌شود.

البته این هم که می‌دانید این‌ها «اَنْصِتُوا» است. آن قسمت آخر را نگاه کنید که می‌گوید: «خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«چون قرآن خوانده شود به آن گوش فرا دهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)

بارها عرض کردم خدمتتان، قرآن را مولانا در دو معنی به‌کار می‌برد، هم این قرآن است که در بیرون هست ما می‌خوانیم و هم هرکسی در سینه‌اش یک قرآن دارد.

چون قرآن برای ایشان کتاب مهمی است انسان را به قرآن تشبیه می‌کند. می‌گوید وقتی خداوند شما را می‌خواند، شما خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید، شاید مشمول رحمت خداوند بشوید. پس بنابراین بهتر از خاموش کردن ذهن در جذب رحمت خدا چیز دیگری نیست. این در جابه‌جای مثنوی دارد می‌آید. شنیده‌اید.

آنستوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

«چون تو گوشی او زبان، نی جنس تو» یعنی خداوند از جنس زبان است ما گوشیم. ما همه‌اش می‌شنویم.
«گوش‌ها را حق بفرمود آنستوا».

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵)

گر بپرآنیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

بارها خوانده‌ایم آن را. می‌گوید تفسیر این بیت را که خداوند تیر می‌اندازد. تو تیر نمی‌اندازی، یعنی خداوند از طریق ما فکر می‌کند، خودش را بیان می‌کند، برای این کار باید سر بیفتد. توجه می‌کنیم؟ اگر ما تیر بپرآنیم، آن از ما نیست. ما کمان هستیم و تیراندازش خداست. کمان دخالت در تیر انداختن نمی‌کند. کمان مستقر است. کمان با حرف زدن ایجاد اغتشاش نمی‌کند. اما ما کمانی هستیم که مرتب حرف می‌زنیم و دخالت در کار زندگی می‌کنیم.

این همان آیه است که مرتب می‌آید:

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ ...»

«... و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

و مولانا این آیه را به این معنی گرفته، همین ما کمان و تیراندازش خداست. انسان باید کمان باشد. برای این که کمان باشد ذهنش را باید خاموش کند حرف نزند، درست مثل یک کمان. کمان اگر بخواهد بازی دربیورد و خم بشود و راست بشود و نمی‌دانم دیگر هر کاری که دلش می‌خواهد بکند مثل ما، معلوم است که تیر چجوری انداخته می‌شود. و

غیرِ نطق و غیرِ ایما و سِجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

ایماء: اشاره کردن

سِجَل: در اینجا به معنی مطلق نوشته

غیر از این حرف زدن و غیر از ایما و اشاره و نوشتن، صد هزار جور از انسان بیان صادر می‌شود. عشق پس خیلی چیزها را دربردارد.

و این‌ها ابیاتی است که کمک می‌کند ما همین کمان باشیم. ما سر نداشته باشیم و نخواهیم با صحبت کردن و ایما و اشاره و نوشتن خودمان را بیان کنیم، که این بیان، بیان من‌ذهنی است. اجازه بدهیم آن زندگی خودش را بیان کند. ما فهمیدیم که زندگی خودش را بیان خواهد کرد، چون غیرت دارد.

گر از آن در پرتوی بر دل زدی یا به دریا، یا خود او دریاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

می‌گوید اگر از آن در، یعنی همان زندگی، یک پرتوی، یک شعاعی بر دل انسان می‌زد. بعد می‌گوید یا به دریا، پس معلوم می‌شود دل انسان دریاست، و همان دریاست.

می‌گوید به محض این‌که یک پرتو از آن در با فضاگشایی درست به ما بزند، ما متوجه می‌شویم که ما دریا هستیم، و خود آن دریا هستیم. پس ما این من‌ذهنی نیستیم.

گر از آن در پرتوی بر دل زدی یا به دریا، یا خود او دریاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

یعنی به محض این‌که این پرتو بر دل ما می‌زند، ما متوجه می‌شویم که ما دریا هستیم و خود آن دریا هستیم.

و این ابیاتی که خواندیم مرتب می‌گوید که:

**چون به من زنده شود این مُرده تن
جان من باشد که رُو آرد به من**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این‌ها خیلی مهم است. یعنی قسمتی از زندگی که دریاست و فوراً می‌تواند دریا بشود، یعنی ما فوراً می‌توانیم بفهمیم که ما خودش هستیم و بی‌نهایت هستیم. در صورتی که مجاب بشویم که این سر ما و خواسته‌هایش به درد نمی‌خورد، عقلش به درد نمی‌خورد. پس بنابراین می‌گوید:

**پس ریاضت را به جان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بری**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

**ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

**چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت زامر کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

این بیت‌ها را باید مرتب بخوانیم. اگر این‌طوری است، این‌که سر که به اصطلاح به آسانی نمی‌افتد. پس درد هشیارانه. «ریاضت» یعنی درد هشیارانه.

ریاضت یعنی این‌که شما شناسایی می‌کنید یک درد دارید، یک همانندگی دارید باید بیفتد، ولی نمی‌افتد! عرض کردم همدمی ما با دریا بارها، کسانی که روی خودشان کار می‌کنند، کمک می‌کند. اما اگر تنها هستیم، ما به جان درد هشیارانه را مشتری می‌شویم.

وقتی این تن ما را، من‌ذهنی ما را سپردیم به خدمت، زیر بار رفت، جان سالم به درمی‌بریم. جان اصلی‌مان را می‌بریم.



حالا، اگر شما به جان و با اختیار خودتان ریاضت، یعنی درد هشیارانه را مشتری نمی‌شوید، اگر بی‌اختیار با خواست زندگی بیاید، یعنی یک‌دفعه متوجه شدید که با یک چیزی همانیده هستید باید جدا بشوید، و این را زندگی آورده، خدا آورده، می‌گوید اگر بدون اختیار تو پیش بیاید، سر بنه.

همان سَری که نمی‌نهیم. وای! این سَر شروع می‌کند به شکایت، گرفتاری، ناله کردن، چرا این چیزی که همانیده بودم دارد از من گرفته می‌شود!؟

«سَر بنه»، همان سر، که داریم صحبتش را می‌کنیم. اگر شما مجاب شدید که سرتان را بنهید، در این صورت اگر بدون انتخاب شما یک ریاضت پیش بیاید شما باید شکرانه بدهید. خدا را شکر این هم در راه خدا دادم، من می‌خواهم کامیار بشوم، کامیاب بشوم، پیروز بشوم.

و چون خداوند این ریاضت را به ما داد شکر می‌کنیم، پیش آورد. می‌گوید که تو نکردی، تو اختیار نکردی، برای انداختن سرت امر کن این کار را کرد، قضا این کار را کرد. این که خداوند می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود، بشو و می‌شود، این کار را کرده، پس تو شکر کن. اگر شکر کنی و قدر این کار را بدانی، آن موقع این بیت هم خیلی مهم است که ما ذوق امر را بدانیم.

ذوق امر موقعی پیش می‌آید که الان ببینید ما چه چیزهایی گفتیم امروز؟ گفتیم سرتان را باید بیندازید، اوایل سخت است قبولش، ولی وقتی واقعاً فهمیدیم و قبول کردیم، ریاضت پیش آمد، می‌گوییم خوش آمدی.

من می‌بینم امروز با این چیز همانیده‌ام، این پول است، این نمی‌دانم همسر است، این بچه است، این دوست است، من باید جدا بشوم، همانیده هستم، یا همانیدگی‌ام را بیندازم.

لزومی ندارد جدا بشوم، همانیده نشوم، کنترل نکنم، توجه می‌کنید؟ این را از مرکزم دربیآورم، نچسبم به آن، از طریق او جهان را نبینم، همه چیز را از او نخواهم. در این صورت اگر فضا را باز کردم و دیدم که به به به به چه چیز خوبی است این قضا، عقل خدا چه چیز خوبی است، بعد امر کن چه چیز خوبی است و بعد من مطابق امر عمل کنم چه عالی است، این چه ذوقی دارد، من ذوق پیدا می‌کنم.

یا بُود کز عکس آن جُوهای خمر

مست گردم، بو برم از ذوق امر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹)



شما ببینید که ذوقِ امر را می‌توانید مزه‌مزه کنید. ذوقِ امرِ موقعی است که شما فضا باز می‌کنید، می‌بینید که خردِ زندگی وارد می‌شود، و کارها چه جور درمی‌آید، سر ندارید، سر ندارید.

این آبِ حیات که از ما رد می‌شود، وقتی ما تسلیم هستیم، این دروایِ جوهایِ خمر است دیگر، این نمونه‌اش شادی بی‌سبب، خردِ زندگی، حسِ امنیت، حسِ هدایت، قدرتِ زندگی، این‌ها چه هستند؟ صنعِ خدا، این‌ها جوهایِ خمر هستند، وقتی رد می‌شوند و هزارتا چیز دیگر، الان گفتیم این

غیرِ نطق و غیرِ ایما و سجِل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

این ترجمان‌ها جویِ شرابند، وقتی جویِ شراب از ما رد می‌شود، جویِ خرد رد می‌شود، می‌ریزد به فکر و عملمان، ما خوشمان می‌آید دیگر تن بدهیم به قضا، سرمان بالا نیاید.

دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظرگاهِ خدا، و آنگاه کور؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۹)

نی، دل اندر صد هزاران خاص و عام در یکی باشد، کدامست آن کدام؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۰)

ریزهٔ دل را بپهل، دل را بجو تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۷۱)

کاملاً درست است. دل، دلِ انسان باید باز بشود، بشود آن دریایِ نور، دریایِ هشیاری. دل جایی است که خدا نگاه می‌کند، می‌تواند کور باشد؟ یعنی در آن همانندگی باشد؟ از این مرکز ما می‌گوید خدا نگاه می‌کند، شما عینکِ همانندگی زدی.



می‌گوید نه، دل در هرکسی نیست، از صدهزاران خاص و عام، می‌گوید حتی در خاصان هم نیست. خیلی از خاص‌ها هستند که خُب مطالعه دارند در مولانا، آیا آن دلی که باید باشد، وجود دارد؟ می‌گوید نه، «در یکی باشد، کدامست آن کدام؟»، آن را پیدا کن.

و این ریزه دل را که همان من‌ذهنی است، بینداز، دل را بجو. ما در خودمان آن ریزه دل را که من‌ذهنی است، باید بیندازیم و دل اصلی را پیدا کنیم تا این ریزه مثل کوه بشود. کوه مستقر است، تکان نمی‌خورد.

عرض کردم هر موقع شما، هر اتفاقی می‌افتد، شما دیدید که به آسانی فضا باز می‌کنید و محاصره می‌کنید یا از پهلوی آن رد می‌شوید یا این را حل می‌کنید و این شادی‌تان به هم نمی‌خورد، عصبانی نمی‌شوید، بدانید که شما به دل زنده شده‌اید، سر را انداخته‌اید و روزبه‌روز در این راه شما پیشرفت خواهید کرد و این چند بیت طلایی:

قبله را چون کرد دست حق عیان

پس، تَحَرّی بعد ازین مَرود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر

که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی

سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

تَحَرّی: جستجو کردن، حقیقت‌جویی

محل بازگشت، قیامت

مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

ذاهل: فراموش کننده، غافل

سُخره: ذلیل و زیردست



وقتی شما فضاگشایی می‌کنید، این امکان وجود دارد که قبله را خداوند در دل شما، به شما نشان می‌دهد، پس دل ما همان قبله است. این قبله بیرونی که نماز می‌خوانیم، این قبله نماد است که ما بدانیم یک قبله دیگری وجود دارد که قبله اصلی است، از دل ما باز می‌شود.

وقتی که دست حق، خداوند قبله را برای شما عیان کرده که می‌توانید فضاگشایی کنید، آن قبله را پیدا کنید، پس جست‌وجو در ذهن برای پیدا کردن قبله رد است. آگاه باش می‌گوید از این جست‌وجو، تحرّی یعنی جست‌وجو، رو و سرت را برگردان که برای تو معاد، یعنی زنده شدن به خداوند، معاد یعنی زنده شدن به او دیگر و استقرار، استقرار زندگی در شما به ریشه خودش پیش آمده.

معاد یعنی زنده شدن به خداوند. چرا برای دینداران، مسلمانان معاد خیلی مهم است؟ نمی‌توانی معاد را انکار کنی، یعنی این‌که اگر کسی بگوید از آن‌ور می‌آیم، همان چهارتا دایره ما، همانیده می‌شوم، اگر کسی معتقد باشد که از همانیدگی نمی‌توانم رها شوم، به او زنده بشوم، این دارد معاد را انکار می‌کند؛ یعنی اگر کسی بگوید که قبل از مردن و زیر خاک رفتن، کسی نمی‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود، این دارد معاد را انکار می‌کند.

می‌گوید نه، همین الآن معاد و مستقر، معاد یعنی امکان زنده شدن به او که اصلاً برای همین آمده‌ایم و استقرار که آدم تکان نخورد با اتفاقات، خداوند به بی‌نهایت خودش در ما زنده می‌شود، این پدید آمده.

یک لحظه از این قبله که فضای باز شده هست و استقرار هست، تو غافل بشوی، ذاهل شوی یعنی غافل شوی، در این صورت می‌روی به ذهن، سخره هر قبله باطل می‌شوی. می‌شوی باورپرست، مکان‌پرست، زمان‌پرست، آدم‌پرست، ساختمان‌پرست، پول‌پرست، این‌ها را می‌گذاری مرکزت که ما گذاشته‌ایم، سر پیدا می‌کنی. و

چون شوی تمییزده را ناسپاس

بجهد از تو خَطَرَتِ قَبْلَه‌شَناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

گر ازین انبار خواهی بر و بر

نیم‌ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

که ببینید هم‌دردان چقدر مهم هستند.



که در آن دم که ببری زین معین مبتلی گردی تو با بئس القرین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.

خَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

بَرّ: نیکی

بُرّ: گندم

مُعین: یار، یاری کننده

بِئْسَ الْقَرین: همنشین بد

بِئْسَ الْقَرین یعنی قرینِ بد که همان من‌ذهنی است و تمییزده این حضور ناظر یا فضای گشوده شده است. اگر کسی ناسپاس بشود و فضا را ببندد و بلند بشود و سر پیدا کند، اصلاً سر یعنی ناسپاسی.

اگر کسی در این لحظه از مرکزِ عدم شده استفاده نکند، فضا را باز نکند و ناسپاسی کند که می‌تواند از خردِ زندگی استفاده کند، آن موقع از عقلِ سرش استفاده کند، در این صورت ناسپاسی کرده و این توانایی قبله‌شناسی از او می‌جهد.

و اگر تو از این انبارِ خدا «بَرّ و بُرّ» می‌خواهی، بَرّ یعنی نیکی، بُرّ یعنی گندم، نیکی یعنی هرچه که در این فضای گشوده شده هست و بُرّ یعنی محصول بیرونی.

اگر می‌خواهی در درون شاد باشی، فضای گشوده شده داشته باشی، انعکاسش در بیرون هم خوب باشد، نیم لحظه هم تو از هم‌دردانت جدا نشو که در آن دم، در آن لحظه که از این یاور، یعنی از این فضای گشوده شده، از خداوند و یارانی که در آن فضا هستند، می‌بری، تو مبتلا می‌شوی با بدترین همراه، بِئْسَ الْقَرین یعنی من‌ذهنی.

پس بِئْسَ الْقَرین یعنی هم‌نشین بد. مُعین: یار، یاری کننده. بُرّ: گندم. بَرّ: نیکی. خَطَرَت: قوه تمییز. تمییزده: کسی که دهنده قوت شناخت و معرفت است.

بِئْسَ الْقَرین از این‌جا آمده.



«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ»

«تا آنگاه که نزد ما آید، می‌گوید: ای کاش دوری من و تو دوری مشرق و مغرب بود. و تو چه همراه بدی بودی.»

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۳۸)

و معنی‌اش این است که موقعی که ما واقعاً فضا را باز می‌کنیم، زنده می‌شویم به زندگی، رو می‌کنیم به این من‌ذهنی می‌گوییم که خداحافظ شما، ولی عجب همراه بدی بودی، ای کاش فاصله من از تو فاصله شرق و غرب باشد.

یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بدست: وَجِب

اگر شما با یک گروه معنوی هستید، گروه معنوی‌ها، یار معنوی دارید، اگر یار معنوی‌تان مولانا است، یک وجب، بدست یعنی وجب، یک وجب از او جدا بشوی، بدان که این مکر شیطان است و این را خوب بدان. واقعاً هم این درست است.

هر که خوابی دید از روز آلت مست باشد در ره طاعات، مست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۸)

می‌کشد چون اشتر مست این جوال بی فتور و، بی گمان و، بی ملال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۹)

می‌گوید هرکسی که واقعاً بتواند الست را اقرار کند، اگر فضا را باز کند، خواب الست را ببیند، خواب الست را دیدن یعنی الست را اقرار کردن که بگویی من از جنس زندگی هستم، این کار با فضاگشایی پیش می‌آید.

هر که خوابی دید از روز آلت مست باشد در ره طاعات، مست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۸)



فوراً مست می‌شود. طاعات یعنی همین ذوقِ امر، اطاعت کردن از زندگی، اوامر زندگی که از آن فضای گشوده شده می‌آید و این جوال را، این بار را نیکو می‌کشد، «می‌کشد چون اشترِ مست این جوال».

پس بنابراین با فضاگشایی و با مستی می‌رود جلو، با صبر، با شکر. هیچ ملالی ندارد، هیچ شکی ندارد، هیچ سستی ندارد در این راه. این سر داشتن یعنی فراموش‌کاریِ الست، سر داشتن یعنی من از جنس زندگی نیستم، من از جنس خدا نیستم، یعنی انکار الست.

سر داشتن یعنی من از جنس زندگی نیستم، من از جنس خدا نیستم، یعنی انکار آلت.

و بیت اول گفت که از طریق سرنگونی، ما متوجه می‌شویم متأسفانه. کلید کار این است که ما به جوانان یاد بدهیم قبل از سرنگون شدن، به موقع «سر» را از دست بدهند، سر را بیندازند، به زندگی زنده بشوند.

خوش‌بختانه این روزها جوانان توجه می‌کنند به این موضوع. اگر توجه نمی‌کنند جوانان، به نظر من حتی آنهایی که ۳۰ سال، ۳۵ سال دارند و انکار آلت می‌کنند و می‌گویند ما از جنس زندگی نیستیم، سرشان چیره است و قدرت تسلیم ندارند، ببینند مثلاً پدرانشان، پدربزرگانشان، مادرانشان، مادربزرگانشان، اینها چجوری زندگی می‌کنند؟ آیا واقعاً خوش‌بختند؟ روابط خوب است؟ این خانواده را درست اداره کرده‌اند؟ در این جا می‌گفت این جوال را خوب کشیدند؟ بله؟

مثل اشترِ مست این جوالِ زندگی را کشیده‌اند، با حضور جلو رفته‌اند؟ اگر نه، «سر» را بیندازند، خودشان را مُتقاعد کنند که این «سر» واقعاً مثل این که به درد نمی‌خورد، مثل این که حرف‌های مولانا درست است، حرف‌های مولانا درست است، منتها متأسفانه خیلی از آدم‌ها قبول نمی‌کنند، چون سر دارند.

ورنه غیرت خاک زد در چشم دل

چشمه چشمه سوی دریاهاستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

همین حرفِ قبلی را می‌زند، می‌گوید اگر غیرت خداوند که می‌گوید اگر مرکزت جسم باشد، این چشمه من جاری نمی‌شود، می‌گوید اگر غیرت، خاک در چشم دل انسان نمی‌زد، از مرکز انسان‌ها چشمه‌ها جاری می‌شد سوی دریاها. دریا می‌تواند انسان‌های دیگر باشد. پس از مرکز خیلی از انسان‌ها چشمه هشیاری و زندگی جاری می‌شد به دریای انسان‌ها، اگر غیرت خاک نمی‌زد به چشم دل. اگر دل درست می‌دید، دل اگر خداوند را می‌دید و



جسمها را نمی‌دید یا از طریق جسمها نمی‌دید، اگر از طریق عدم می‌دید، در این صورت قانون غیرت جلوی ما را نمی‌گرفت.

در مورد این غیرت ما خیلی صحبت کرده‌ایم، ان‌شاءالله که جا افتاده این غیرت. حالا چند بیت هم الان شاید بخوانم، بله این‌جا هست،

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۵۲)

مدعی یعنی من‌ذهنی. خواست بیاید «راز» را تماشا کند، این از حافظ هست. دست غیرت غیب آمد و بر سینه من‌ذهنی زد که تو نامحرمی، تا زمانی که از جنس من‌ذهنی هستیم ما نامحرمیم. همین‌که مرکز عدم شد و فضا را باز کردیم ما محرم زندگی می‌شویم، «راز» را می‌بینیم.

«راز»، آن چیزی است که زندگی به ما می‌گوید در این لحظه. نه این‌که شما بگویید، با ذهن بگویید، راز را بیان کنید برای ما. «راز»، در درون شما به گوش شما گفته می‌شود وقتی فضا را باز می‌کنید.

اما «مدعی» یعنی من‌ذهنی، «مدعی» یعنی ادعاکننده، به‌علت غیرت، دسترسی به آن ندارد.

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

این بیت بسیار مهمی است که شما یاد بگیرید، دائماً برای خودتان بخوانید که خداوند طالب ما است، یعنی مرکز ما را لازم دارد، نمی‌گذارد با «قانون غیرت» چیزی در مرکز ما باشد.

مرکز ما متعلق به خداوند است و او دائماً غالب است. هم طالب است، هم غالب است و از کسانی که «سر» دارند یعنی هستی دارند، از آن‌ها، حالا نمی‌گوییم انتقام می‌کشد، آن‌ها را دچار بلا می‌کند، دمار از روزگارشان درمی‌آورد. درست است؟ و



آن سلیمان، پیش جمله حاضرست لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول او به پیش ما و، ما از وی ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

ملول: افسرده، اندوهگین

آن سلیمان، یعنی آن خداوند پیش همه حاضر است، اما چون ما با من‌ذهنی از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، غیرت چشم‌بند است. «غیرت» چه می‌گوید؟ می‌گوید اگر از جنس من باشی، من را می‌توانی ببینی.

اگر از جنس من نباشی در مرکزت همانندگی داشته باشی، چشمت بسته می‌شود، آن‌ها چشمت را می‌بندند. باید بروی فکر کنی، فکر نمی‌توانی من را ببینی. باید از فکر خارج بشوی، مرکز را عدم کنی، من را ببینی، که ما از جهل من‌ذهنی و خواب همانندگی بودن و زیاده‌گویی، بیهوده‌گویی، «فضول»، هی حرف می‌زنیم، در خواب ذهن حرف می‌زنیم ما، «آنصتوا» را نمی‌فهمیم و هرچه می‌گوییم از جهل من‌ذهنی است.

تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول او به پیش ما و، ما از وی ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

ملول: افسرده، اندوهگین

یعنی خداوند پیش ما است ولی ما از او خوشمان نمی‌آید. شما جسم را دوست دارید و آن موقع غیرت نمی‌گذارد ما ببینیم که این، اوست که چشم ما را می‌بندد، حالا شما حاضر می‌شوید سر را بیندازید یا نه؟ که هنوز «سر» سبب چشم‌بندی ما می‌شود و می‌فتیم به یک سحر، یعنی مرتب می‌رویم به یک فضایی که نمی‌توانیم بفهمیم چرا این‌طوری می‌شود ولی کارهای ما جور در نمی‌آید. این در خواب حرف زدن و در خواب همانندگی‌ها حرف زدن و عمل کردن و بیهوده‌گویی ما و بی‌عقلی من‌ذهنی نمی‌گذارد.



ولی الآن شما با این ابیات می‌دانید که آدم در ذهن و با «سر» چه وضعیتی دارد، سرنگون بشود چجوری می‌شود؟ اگر سرنگون شده‌اید، دلیلش را می‌دانید. او یعنی دائماً به‌پیش ما است، قانون غیرت اجرا می‌شود. می‌گوید تو باید به من زنده بشوی، مرکزت را بدهی به من و ما هم‌اش در خواب داریم حرف می‌زنیم، اصلاً توجه نمی‌کنیم.

غیرتش بر عاشقی و صادقیست غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷)

اُستور: سُتور، حیوانِ بارکش مانند اسب و الاغ و استر

توجه می‌کنید، می‌گوید غیرتش بر عاشقان و صادقان است. شما ممکن است بگویید که انسان‌هایی که به‌صورت دیو هستند و مثل چهارپا هستند، آیا چرا با آن‌ها کاری ندارد؟ می‌گوید نه، دلش می‌خواهد که انسان‌ها، اول می‌رود سراغ عاشقان و صادقان.

یعنی به‌محض این‌که شما روی خودتان کار کنید و عاشق بشوید و صادق بشوید، فوراً توجه زندگی، خداوند، به شما جلب می‌شود، می‌خواهد روی شما کار کند و مرتب به شما نشان می‌دهد که کجا اشتباه می‌کنید.

دوباره برمی‌گردیم به این‌که، همین‌که شروع می‌کنیم به انداختن سرمان، مورد توجه خداوند قرار می‌گیریم، مورد توجه زندگی قرار می‌گیریم، یک‌دفعه می‌بینیم یک مسئله‌ای برای ما پیش آمد، می‌گوییم چرا این مسئله برای او پیش نمی‌آید؟ برای این‌که شما نزدیکید. برای این‌که شما کار می‌کنید، برای شما می‌خواهد، برای این‌که صادق هستید، تا زودی به او زنده بشوید. درست مثل این‌که یک آب از یک جاهایی می‌خواهد بزند بیرون، یک نفر مثلاً ده سانت مانده، یکی یک کیلومتر مانده هنوز، باید سوراخ بشود.

می‌گوید خیلی خُب آب دارد می‌گوید من این‌جا که دارد، این قدر ده‌سانتی‌متر مانده، این‌جا را من بزنم و سوراخ کنم و فوراً کنم به بیرون. و همین‌طور این بیت،

غیرت عقل است بر خوبی روح پُر ز تشبیهات و تمثیل این نُصوح (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۸)



با چنين پنهانی کين روح راست عقل بر وی این چنين رشکين چراست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۹)

نُصوح: نصیحت‌ها

رشکين: غيور، رشک برنده

پس غیرتِ عقل یعنی عقل کُل، خداوند، بر زیباییِ روح است. یکی از کاربردهای غیرت این است که انسانی که زیبا شده، از جنسِ زندگی شده، واقعاً خودش را نشان نمی‌دهد به من‌های ذهنی، خودش را بیان نمی‌کند، این هم یکی از جنبه‌های غیرت است.

البته با عقل من‌ذهنی ما می‌گوید که چرا یک کسی که به عقل کُل زنده هست، بیاید ما را زنده کند دیگر. خُب تو نمی‌خواهی زنده بشوی، تو باید با ریشه خودت به زندگی وصل بشوی، باید تو خواهی، تو باید انکسار پیدا کنی، باید عیب خودت را ببینی، خُب شما می‌گویید که من نمی‌بینم تو که می‌بینی. می‌گوید نه این‌طوری نمی‌شود. اشکال در این‌جا است دیگر، اشکال در این‌جا است که می‌گوید که بدون قانون جبران تو بیا من را زنده کن، این‌طوری نیست. عرض کردم ما مثل درختانی هستیم که جدا جدا هستیم، گرچه که از دلمان به هم‌دیگر راه است، ولی جدا جدا به زندگی وصلیم.

«غیرت عقل است بر زیباییِ روح» و این مطالب پُر از تشبیهاتِ نصح است. می‌گوید،

«با چنين پنهانی کين روح راست»، روح ما می‌گوید خیلی پنهان است پس خداوند چرا رشک می‌کند به این؟ چرا نمی‌گذارد من‌های ذهنی ببینند؟

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست آن که افزون از بیان و دم‌مه‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۱۳)

می‌گوید غیرت آن است که شما بدانید او غیر از همه چیز است. پس اگر ما از جنسِ او نباشیم و جنس چیزهای دیگر باشیم، نمی‌توانیم او را ببینیم.



این‌ها را من می‌خوانم که شاید این قانون غیرت، اگر بخوانید برای شما روشن بشود و خداوند افزون از بیان و دمدمة ذهن است.

نیست پروایِ دو عالم عشق را ورنه ز آلا هر دو عالم لاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

پس بنابراین عشق یا عاشق، پروای انسانی را که دو عالم را می‌بیند در ذهنش، یعنی من‌ذهنی دارد، ندارد. به‌خاطر همین غیرت.

نیست پروایِ دو عالم عشق را ورنه ز آلا هر دو عالم لاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

یعنی اگر عاشق، کسی که به خدا زنده شده برایش من‌های ذهنی مهم بودند از آلا او هر دو عالم لا می‌شد. این جواب آن سؤال است که می‌گویید چرا آدم‌هایی مثل مولانا یک‌دفعه دنیا را عوض نمی‌کنند؟ می‌گوید عاشق این کار را می‌تواند بکند برای این‌که به خداوند زنده هست ولی برایش من‌ذهنی مهم نیست. «نیست پروایِ دو عالم»، دو عالم، عالمی که ذهن نشان می‌دهد. ذهن یک عالم ماده نشان می‌دهد، یک عالم معنوی، هر دو ذهنی است. می‌گوید این توهم برای عاشق یا عشق مهم نیست.

در مصرع اول عشق به معنی عاشق هست، آلا یعنی تماماً به خدا زنده شدن، یعنی آن دایره چهارمی که داخلش هیچ‌چیز نیست، فقط فضاست، فقط خداوند است هیچ‌چیز دیگر نیست. این آلا معنی‌اش این است که هرکسی می‌تواند به بی‌نهایت خداوند زنده بشود، به شرطی که خودش روی خودش کار کند. عاشق بنا بر قانون غیرت، پروای یک من‌ذهنی دیگر را ندارد، یعنی برایش مهم نیست. حالا:

هر چه جز عشقست، شد مأکولِ عشق دو جهان یک دانه پیش نولِ عشق (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶)

مأکول: خورده شده

نول: منقار



می‌گوید هر چیزی که غیر از عشق است، عشق آن را می‌خورد، البته توجه کنیم که در فرد این کار صورت می‌گیرد. گرچه که آدم‌هایی مثل مولانا یا شما که به زندگی زنده شده‌اید می‌توانید به زندگی ارتعاش کنید، انسان‌ها را به اصطلاح به ارتعاش زندگی دریاورید، انسان‌ها گرچه که به نظر طولانی می‌آید ولی فرداً باید روی خودشان کار کنند. انسان‌ها مثل درخت‌های جدا هستند و باید ابتدا هرکسی روی خود خودش کار کند، چقدر امروز صحبت کردیم که شما حواستان به خودتان باشد.

شما مثل یک درخت هستید با ریشه خودتان به زمین باید وصل بشوید، کاری به دیگران ندارید. شما در طبیعت نمی‌بینید که این درخت حواش به آن یکی درخت باشد. آقا چرا آن این قدر بلند می‌شود، این قدر خوب رشد می‌کند و من بروم یک ضرری به آن بزنم یا مثلاً ناسزا به او بگویم. بگویم آخر چرا شما این قدر تندتند پیشرفت می‌کنی و نیست این طور.

هر چه جز عشقت، شد مأکولِ عشق دو جهان یک دانه پیش نولِ عشق (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۶)

نول یعنی نوک عشق، در فرد. ولی اگر شما فضا را باز کنید این با نیروی تمام در شما کار می‌کند، الآن هم همین است و همین را دارد می‌گوید.

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان فردیِ تو چون نکند از همگان فرد مرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳)

می‌گوید زیبایی شگفت‌انگیز تو مرا غریب دو جهان کرد، من دیگر آن جهانی را که ذهن نشان می‌دهد قبول ندارم. فردیت تو، یکتایی تو چجوری من را از دیگران جدا نکند، یعنی جدا می‌کند، یعنی من به یکتایی تو زنده خواهم شد.

عشق را خود خاک باشی، آرزوست ورنه عاشق بر سر جوزاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)



می‌گوید عاشق همه‌اش متواضع و خاک است، صفر است. وگرنه اگر می‌خواست خودی نشان بدهد، می‌رفت بالاسرِ جوزا. جوزا هم هفته‌گذشت صحبت کردیم که نشان قدرت این به‌اصطلاح این جهانی است، جوزا یک پیکری است که تیردان دارد و تیرها را به‌سوی انسان‌ها پرت می‌کند.

می‌گوید که اگر عاشق می‌خواست، می‌توانست بالاسر جوزا باشد، ولی این کار را نمی‌کند. حالا پایین صحبت تانی هست، صحبت قضا و کن‌فکان هست، این که این جهان با قانون قضا و کن‌فکان کار می‌کند، این‌طوری نیست که یک عاشق بیاید همه‌چیز را به هم بریزد و بخواهد به میل خودش با من‌ذهنی خودش جهان را تغییر بدهد، نه این‌طوری نیست.

عاشق هم مثل مولانا در سلطهٔ قانون قضا و کن‌فکان است. او هرچه می‌گوید آن‌طوری عمل می‌کند، این‌طوری نیست که بگوید حالا من عاشق آمدم، همه را باید به حضور برسانم، نه این‌طور چیزی نیست.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگردانیدن، واژگونه کردن

عاشق این‌طوری است. بنابراین برایش مهم نیست چه می‌گذرد، می‌گوید من باید قلم در دست برگردان خداوند هستم. من یک قلمی هستم او با من می‌نویسد، هرچو او می‌نویسد. پس عاشق با قضا و کن‌فکان کار می‌کند نه این‌که یک من دارد می‌گوید می‌خواهی دنیا را عوض کنم، همین الان عوض می‌کنم، نه آن‌طوری نیست، این کار من‌ذهنی است و همین‌که این را بگوید دیگر عاشق نیست.

تا چو برف، این هر دو عالم در گداز ز آتش عشقِ جحیمِ آساستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

می‌گوید اگر می‌خواست، این عالم مثل برف آب می‌شد، از آتش عشق مثل دوزخ ولی این کار را نمی‌کند. بله اجازه بدهید ببینیم می‌توانیم این غزل را تمام کنیم.



چون به من زنده شود این مُرده تن
جان من باشد که رُو آرد به من
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست
جز همان جان کاصل او از گوی اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

ببینید چجوری زنده می‌شویم ما، ما فضا را باز می‌کنیم، ارتعاش می‌کنیم به زندگی، خود زندگی، خود دریا از توی ما حرکت می‌کند که ما او هستیم به‌سوی خودش می‌رود. و وقتی ما با فضای گشوده شده به این جان زنده می‌شویم، ما این بخشش زندگی را می‌بینیم. این جان همین‌طور که زنده می‌شویم، جان جدید ما که از جنس حضور است، خداوند و بخشش را می‌بیند و قدردان است، سپاسگزار است، اما جان من‌ذهنی که نامحرم است، روی خداوند را نمی‌بیند، فقط آن جانی می‌بیند که اصل آن از آن کو است.

پس بنابراین با سرِ ذهنی ما یک حدسیاتی می‌زنیم، یک برنامه‌هایی داریم که این‌ها اصلاً به برنامه قضا و کن‌فکان نمی‌خورد. یعنی اگر ما جمعاً هم بخواهیم به یکدیگر کمک کنیم، یک کاری می‌کنیم که همه در معرض باد کن‌فکان باشند، ما با فضاگشایی و از جنس زندگی شدن و از جنس ارتعاش شدن به همدیگر کمک می‌کنیم. به محض این‌که بخواهیم یک کسی را عوض کنیم یا یک چیزی را با ذهنمان یک جور دیگر بکنیم، آن تماس قطع می‌شود، ما دیگر نمی‌توانیم درست عمل کنیم.

که تائی هست از رحمان یقین
هست تعجیلت ز شیطان لعین
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۹۷)

تائی: درنگ کردن؛ به آهستگی و آرامی کاری را کردن



تأنی همین فضاگشایی و سپردن خودمان به قانون تکاملی و تغییر زندگی است. که تأنی حتماً از خداوند است و تعجیل ما که تندتند یک چیزی را عوض کنیم با من‌ذهنی، این از شیطان است. پس این‌طوری نیست که من بگویم حالا که به حضور رسیدم، همه را به حضور می‌رسانم.

حالا که مولانا هم که دیگر نماینده فرض کن که زندگی است، آن بیاید همه را بزند به حضور برساند زودی، ما به...، نه این‌طوری نیست. «که تأنی هست از رحمان یقین»، «هست تعجیل» و آن طرح من‌ذهنی‌ات از شیطان لعین یا از شیطان یقین، مطمئن باش.

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ»

«درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

(حدیث)

حدیث است. و این سه بیت:

با تأنی گشت موجود از خدا
تا به شش روز این زمین و چرخ‌ها
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۰)

ور نه قادر بود کو کن فیکون
صد زمین و چرخ آوردی برون
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۱)

آدمی را اندک اندک آن همام
تا چهل سالش کند مرد تمام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۲)

پس خداوند روی انسان با تأنی کار می‌کند. می‌گوید این کائنات با تأنی به‌وجود آمده، این‌طوری نبوده که یک‌دفعه به‌وجود بیاید، وگرنه خداوند قادر بود که از روی کن‌فکان صد زمین و چرخ به‌وجود بیاورد. زمین و چرخ را می‌توانید بگویید که زمین جدید و چرخ جدید. یعنی می‌توانست همه آدم‌ها را یک‌دفعه به حضور برساند.



بعد زیرش می‌گوید: آدمی را خرده خرده، اندک اندک، آن بزرگوار یعنی خدا تا چهل سال مرد تمام می‌کند. پس یواش‌یواش روی ما کار می‌کند باید صبر داشته باشیم، این‌طوری نیست که یک نفر فوراً ما را چون به زندگی زنده هست، زنده کند آن هم تابع قانون قضا و کن‌فکان و تأنی است و صبر است.

گرچه قادر بود کاندِر یک نَفَس از عدم پَران کُنَد پَنجاه کس (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۳)

خداوند قادر است، که در یک لحظه هزاران باشنده را به حضور برساند، هزاران انسان. می‌کند این کار را؟ نه.

گفتم که «ز آتَشهای دِل، بر روی مَفَرشهای دِل می‌غَلت در سودای دِل تا بحرِ یَفْعَل ما یِشا»؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸)

مَفَرش: هرچیز گسترده‌تری. جای پهن کردن فرش
غَلتیدن: گردیدن چیزی بر روی خود یا روی سطحی

پس چه کار می‌کنیم؟ هرکسی از آتش دلش، یعنی از آتش فضای گشوده‌شده بر روی مفرش دلش، یعنی همین فرش فضای هشیاری در سودای دلش می‌غلتد. تا کجا؟ تا دریایی که خداوند هرچه بخواهد.

این «یَفْعَل ما یِشا»، یعنی خداوند هرکاری که بخواهد همان کار را می‌کند. پس ما هم تابع آن هستیم، این‌طوری نیست که ما بیاییم بالا و یک کار خاصی را روی هزاران نفر بکنیم، ولو به حضور رسیدیم، هم‌چون چیزی وجود ندارد. ما فقط می‌توانیم سعیمان را بکنیم منتها تابع «یَفْعَل ما یِشا» هستیم. پس هرکسی در درون فضا را باز می‌کند، از آتش عشق، از آتش دلش بر روی مفرش، مفرش فرش یعنی، از روی آن می‌غلتد. می‌غلتیم می‌رویم جلو و هرلحظه خدا هرچه بخواهد همان می‌شود، او می‌داند چه کار کند و شما نمی‌دانید. بله و این هم آیه قرآن است:

«... وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»

«... و هر چه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)



و هر چه خواهد همان کند. همین یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ است که مرتب مولانا به کار می برد.

این تائی از پی تعلیم توست که طلب آهسته باید بی سگست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۶)

جویکی کوچک که دایم می رود نه نجس گردد، نه گنده می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵۰۷)

بی سگست: بی وقفه، ناگسسته

این تائی و این صبر، این ملایمت نه عجله، برای یاد دادن به ماست که طلب ما آهسته و منتهای به هم پیوسته باید باشد. توجه می کنید؟

می گوید جوی کوچکی که دایم می رود، مرتب ما فضا باز می کنیم و این جو می رود؛ این جو شما تماشاگر این جو هستید و عجله ندارید در تغییرتان.

پس شما برای زندگی یا خدا تکلیف تعیین نکنید که شما تا سی روز باید من را به حضور برسانید، سی روز روزه می گیرم، سی روز نماز می خوانم، سی روز نمی خوابم. بالاخره باید به حضور برسم. نیست این طور. یک عده ای با من ذهنی شان می خواهند به زور به حضور برسند.

جویکی کوچک که دایم می رود نه نجس گردد، نه گنده می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۰۷)

شما باید هی فضا را باز نگه دارید جو از شما رد شود و با تائی تغییر شما صورت می گیرد.

بی سگست یعنی بی وقفه.

و:

جهد فرعونى، چو بی توفیق بود هرچه او می دُوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تَفْتِیق: شکافتن

امروز خواندیم این را. من ذهنی هرچه می دوزد پاره می شود. و هرکاری می کند بدون موفقیت است. این بیت هم شاهی است که شما باید سر فرعون را بیندازید. جهد فرعونى کوشش فرعونى بدون موفقیت است هرچه می دوزد پاره می شود. این همین سرنگونی است دیگر. جهد فرعونى یعنی جهد من ذهنی

و:

سَعِیْکُمْ شَتَّى، تناقض اندرید روز می دوزید، شب بر می درید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶)

«تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است، و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید. چنانکه مثلاً روز می دوزید و شب همان را پاره می کنید.»

می‌گوید که تلاش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است، و شما در دام تناقض گرفتار آمده‌اید. چنانکه مثلاً روز می‌دوزید و شب همان را پاره می‌کنید.

پس ما فضا را باز می‌کنیم می‌دوزیم بعد می‌رویم ذهن پاره می‌کنیم این کار را نمی‌خواهیم بکنیم.

شَتَّى: پراکنده. و:

«إِنَّ سَعِیْکُمْ لَشَتَّى»

«که: همانا کوششهای شما پراکنده و گونه‌گون است.»

(قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴)

این هم دوباره آیه قرآن است. «سَعِیْکُمْ شَتَّى.»

اژدهای عشق خوردی جمله را گر عصا در پنجه موساستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

در ما شخصاً این کار می‌کند. اگر شما فضا را باز کنید عصا را بدهید دست فضای باز شده که موسی است، این اژدهای شما همانیدگی‌های شما را می‌خورد. درست است؟

و این چند بیت از دفتر ششم برایتان می‌خوانم که می‌گوید که این عشق این فضای گشوده شده اژدهاست و هر عطاری که یعنی هر کدام از شما آگه باشید از این طبله‌های همانیده این‌ها را می‌ریزید به آب جو.

بنگر این کشتی خَلقان غرقِ عشق اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

اژدهایی ناپدید دلربا عقل همچون کوه را او کهربا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

«اژدهای ناپدید دلربا یا اژدهای ناپدید دلربا» «عقل همچون کوه را او کهربا»

می‌گوید که کشتی مردم را ببین غرق عشق است. این کشتی من ذهنی ما غرق فضای یکتایی است و اگر فضا را باز کنیم، «حلق عشق» این فضای گشوده شده مثل اژدهاست، اما اژدهایی است که با ذهن نمی‌توانی ببینی. «اژدهایی ناپدید دلربا» و عقل همچون کوه را مثل کهربا می‌کشد به خودش.

عقل هر عطار کاگه شد از او طبله‌ها را ریخت اندر آب جو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

رَو کزین جو برنیایی تا ابد لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا أَحَدٌ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)



طبله: صندوقچه

یعنی هرکدام از ما که عطار هستیم و در طبله‌ها همانیدگی‌ها را گذاشته‌ایم به مردم می‌فروشیم اگر عقل ما آگاه از او باشد، همه این‌ها را می‌گذارد می‌ریزد به آب جو.

و همین جوی که الان می‌گفت «بی‌سکست»، بی‌وقفه دارد رد می‌شود شما اگر بگذارید رد شود و تانی کنید، عجله نکنید که گفت «تانی» کار خداست و عجله کار شیطان هست، می‌گوید برو که از این جو بیرون نخواهی آمد.

و کلید کار این است که از این جو برنیایی بیرون نیایی و بدان که:

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

پس ما می‌بینیم که حقیقتاً هیچ‌کسی همتای خداوند نیست و ما هم که از جنس او هستیم، در این جهان همتا نداریم؛ بنابراین این طبله‌ها این همانیدگی‌ها که ما را از جنس جسم می‌کند این‌ها را می‌ریزیم در آب.

لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک

پیش جوع کلب نان یکتاستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

می‌گوید این ازدهای عشق وقتی عصا در دست موسی است همه همانیدگی‌های ما را چنان می‌بلعد مثل این‌که مثلاً جاروبرقی تمام چیزهای کوچک و بزرگ را می‌بلعد.

«لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک» در ما، باید فضا را باز کنیم این پدیده با تانی در شما صورت بگیرد.

جوع کلب یعنی گرسنگی سگی که وقتی سگ را خیلی گرسنه نگه داری خب می‌خورد دیگر.

جوع کلب یک نوع مرضی است که انسان وقتی گرسنه می‌شود سیر نمی‌شود. کسی که به «جوع کلب» دچار است برایش مهم نیست که نان باشد چلوکباب باشد چلوخورشت باشد همه را می‌بلعد یکسان. پس بنابراین این جارو برقی این ازدها نمی‌گوید این پول است حیف است یعنی فرق نمی‌گذارد بین همانیدگی‌ها همان‌طور که جوع کلب همه‌چیز را می‌خورد فرق نمی‌گذارد، این هم فرق نمی‌گذارد بین همانیدگی‌ها.



یکی از اشکالات ما این است که همانندگی را می‌شناسیم، می‌گوییم من خیلی خوب از پول می‌توانم دست بکشم همانند نباشم، اما از همسر نمی‌توانم از بچه‌ام نمی‌توانم. این دارد می‌گوید که «جوع کلب» بین غذاها فرق نمی‌گذارد. نان در این‌جا معادل غذاست. یکتاستی یعنی یکسان هست.

پیش شمس‌الدین تبریز آمدی تا تجلی‌هاش مستوفاستی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۱۹)

پس بنابراین هرکسی که تجلی خداوند در او کامل می‌شود یا به‌قدر کافی می‌شود، فوراً شروع می‌کند به طلوع کردن و پیش شمس تبریزی می‌آید. شمس تبریزی از جنس آفتابی‌ست که در مرکز انسان طلوع می‌کند، یا خداوند در انسان به خودش زنده می‌شود.

پس اگر فضاگشایی ما که با عدم کردن مرکز صورت می‌گیرد، به‌اندازه کافی، مستوفا، مستوفا یعنی به‌اندازه کافی، عکسش ناقص است، یعنی چه؟ یعنی اگر فضاگشایی کنید فضاگشایی کنید فضاگشایی کنید فضاگشایی کنید، این هشیاری حضور به‌اندازه مستوفا بشود، یک‌دفعه شما هشیاری‌تان عوض می‌شود. باید کافی بشود.

امروز خواندیم که این کار با تأنی صورت می‌گیرد. شما باید حوصله بکنید. پس دیدید که از اول، «سر» را انداختیم و گفتیم کاری با دیگران نداریم، اگر دیگران با ما کار داشتند این را گنج زر می‌دانیم و مطابق من‌ذهنی‌مان عمل نمی‌کنیم، مولانا را می‌خوانیم ولی با مولانا جلو می‌رویم نه با طرح من‌ذهنی‌مان.

تا روی خودمان کار می‌کنیم و قصد ما این است که «سر» را بیندازیم و ما می‌دانیم «سر» به‌راحتی نمی‌افتد. و اگر ریاضت پیش آمد، این را به جان می‌خریم. اگر اختیار ما نبود، اولاً اختیار می‌توانیم بکنیم ریاضت را به جان بخریم، اگر نبود، زندگی برای ما پیش آورد شکر می‌کنیم و درد هشیارانه می‌کشیم تا «سر» ضعیف بشود.

وقتی «سر» ضعیف بشود، ضعیف بشود، ضعیف بشود و این هشیاری حضور زیاد بشود، یک‌دفعه ما از مرکزمان به‌صورت آفتاب بلند می‌شویم، طلوع می‌کنیم.

پس این آفتاب خداوند در صورتی‌که آن شخص روی خودش کار کند، یعنی فضا را باز کند عصا را بدهد دست موسای درون خودش، بالاخره این هشیاری و تجلیات خداوند از او مستوفا می‌شود، کافی می‌شود و او به‌صورت آفتاب طلوع می‌کند.



همین‌که به‌صورت آفتاب طلوع بکند، می‌رود پیش شمس‌الدین تبریزی. شمس‌الدین تبریز همین عرض کردم آفتابِ خداوند است که در مرکز انسان طلوع می‌کند و در شمس تبریزی به درجهٔ اعلا این‌طور که مولانا می‌گوید طلوع کرده بوده. و ما به‌صورت شمس تبریزی طلوع کنیم، همه‌مان از یک جنس هستیم.

درواقع ما همه‌مان از جنس خدا هستیم که به‌صورت آفتاب از درونمان طلوع می‌کنیم، منتها هرکسی باید از درون خودش طلوع کند زنده بشود به زندگی. مولانا گفت که این‌طوری نیست که شما بگویید حالا که تو زنده شدی، بیا من را زنده کن. از اول هم شروع کرد باید شما خودتان را مجاب کنید که این سر را بیندازید و گفت اگر نیندازید، سرنگون خواهید شد.

به‌خاطر این‌که «سرنگون» نشوی این «سر» را بینداز. و الآن معنی سرنگونی را می‌گوید. اگر کسی بیاید به این جهان و به شمس تبریزی، به تجلی خداوند یا به خداوند زنده نشود برود، این آدم بالاخره در آخر سرنگون شده، موفق نشده.

پس گرچه که ما هی سرنگون می‌شویم سرنگون می‌شویم در جهات، ولی حتی سرنگونی ما در جهات هم گفت اهمیتی ندارد. سرنگونی اصلی ما این است که گفت ما پایین می‌رویم، یعنی شما می‌خواهید پایین بروید و فکر کنید بالا می‌روید، بعد آن موقع وقتی می‌میریم می‌بینیم ای بابا ما قرار بود به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، یک من‌ذهنی مثل سنگ، سفت‌تر از سنگ درست کردیم، این سرنگونی است، این غفلت است، این‌که این بیت را که آخرین بیت است ما نتوانیم اجرا کنیم، مثل یک آفتاب از مرکزمان نتوانیم بلند بشویم.